

درین کتاب
 ۱۳۸۸
 CHECKED - 1963

فیه ضاوا

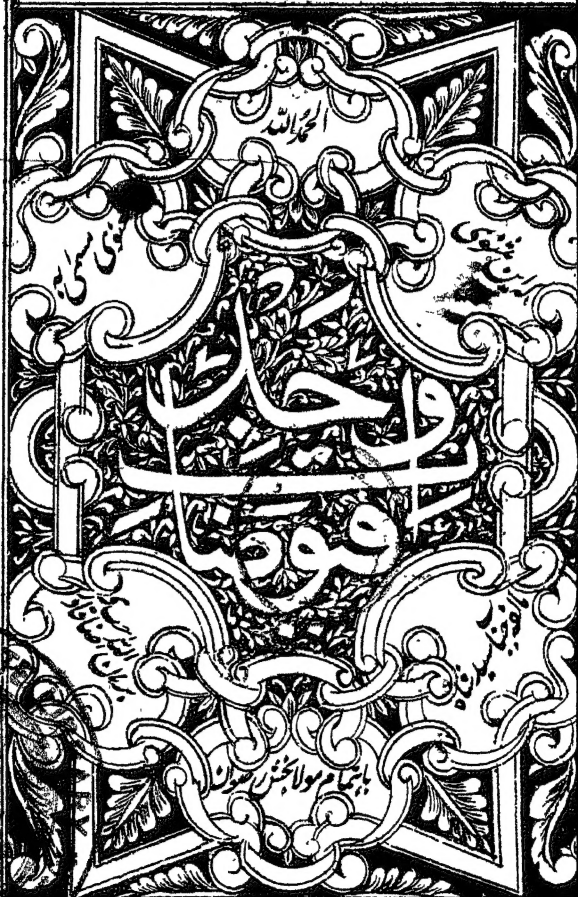


احقر ابو المظفر مولا بخش رضوان آرومی

۱۳۱۸ - ۱۱

مطبع رضوانی قلع کلکتن گریه

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ



رَضِيَ رِضْوَانُهُ لَكَ طَبْعُهُ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام آنکه نور جسم و جان است	خدا فی آشکارا و نهان است
خداوندی که جان در تن نهان کرد	ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک خراگه تخت لاسکان ساخت	ز کاف و نون کن هر دو جهان ساخت
مه نور شید هر دو در سجودش	طلب کار آمده در بود و بودش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا	ز بود و نبودش پنهان است و پیداست
هر کسوت که میخواهد بر آید	بهر صورت که خود را خود نماید

خرد انگشت در دندان بمانده
ز کینه ذات او کس را خبر نیست
همه دیدار یار هست گردانی
تواند عقل گے او صافش راست
کمالش عقل و جان هرگز ندیدند
فروشد عظمها در قطره آب
همه در سحر این عرفان که غرقند
هر آن کس کاندرین ره پانها ده
همه حیران بمانده در جالش
اگر اسرار گلی مرغ نماید
خرد طفل است در وصف جالش
تعالی متذنبی ذات و صفات
تو خواهی بود و رسم باشی بهر جا
وصالت را همه خواهان و جویان
بنظر آدم و باطن تو بودی

درون پرده جان حیران بمانده
که جزویدار او چیزی دیگر نیست
ولی در عاقبت حیران بمانی
اگر چه عقل از ذالش هوید هست
اگر چه اندران ره با بریدند
همه در قطره پنهانست و یاب
در دلش دائمایان بفرقند
بلا حسی این ره باز مانده
پریشان گشته هر یک از جالش
ترازین حس فانی در ریاید
فروماند هست در جسم جالش
که جمله مندرج در عین ذات است
که چیزی نیست جز نور است هویدا
جهانی در جمال شست حیران
بخود چون آئینه آدم نمودی

تو بودی لوح در دیار معنی
 تو ابراهیم اندر نار هستی
 تو اسمعیلی و قربان خویشی
 توئی یوسف توئی یعقوب جزیس
 توئی مرصطفی آن نور عالم

فگندی در جهان غوغای معنی
 بت نمرود در هر هم شکستی
 تو هم در می و هم در بان نوشی
 نشاید دید ذات رابه تلبیس
 شدی آخر و اینجا سخر خاتم

و رَحْمَتِ حَضْرَتِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ رَحْمَةً مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُحَمَّدٌ مِّنْ مَّصْطَفَىٰ صَالِيٌّ عَلَيْهِ الْوَاكُوفُ

هنوز آدم میان آب و گل بود
 نمود او نمود کردگار هست
 بگویم من شنائی او خدا گفت
 بآئین شریعت رهنا او هست
 چون خود حق یافت او حق پیشگی دید
 ز بهی صاحب قرآن عصه خاک
 جمال حق عیان چشم تو دیده
 شفیع ما و ختم انبیائے

که احمد شاه ملک جان و دل بود
 که در اسرار کل او پای دار هست
 که نور او دست بالویر خدا جفت
 بگویم راست دیدار خدا او هست
 شب معراج او جمله یکے دید
 بصورت رفته بالای افلاک
 بجمع مرسلینی برگزیده
 بخلق هر دو عالم پیشوائی

توئی سلطان جن و انس خیل اند
فیوض شرع تو از قاف تافت
بود شرع تو مهر سکب دین
ز شمع شرع پاکت نور در دل
کجا همچون تو باشد در بهمنائے
بصورت برتر از کون و مکانی
تو هستی ذات پاک عین رحمت
تو دیدستی شب معراج حق را
سسه بارهستی هزارت گفته اسرار
تو دیدی نور اسرار کما ہے
ز پرده راز بکشادی تمامت
وصالی بودی بستی بغایت
چنان فرمود رازش آشکارا
که بیاوران همدم راز گویم
شب دوشین به قرب حق رسیدم

توئی اصل همه عالم طفیل اند
درخشان جلوه ات در لون دور کا
ندیده هیچکس مثل تو تمکین
کشوده رازهای ستر مشکل
نباشد مثل تو قلعه کشائے
بمعنی واصل از جان جانی
توئی پیوسته اندر عین قربت
از ان از جمله گان بردی سبق را
که بشنود حقیقت سرنگم دار
تو بشنیدی همه راز ازل
بدانستی عیان سر قیامت
که کثرت محو شد در عین وحدت
مخاطب کرده اصحاب صفارا
نه راز بیکه از اعجاز گویم
کلام او بگوش جان شنیدم

همه اسرار خودی با من بیا کرد
سه باره سی هزاران راز آغاز
هر آنچه گفتنی باشد بگویم
یکی دیدم زمین و آسمان را
حجابی ظلمت از نورش دریدم
کلام مصطفی بشنیده یاران
همه یاران چنین بودند با او
برغم آن پیمبر کو ایشم هست
نیابد رافضی اسرار معنی
نگه میدار بیشک اعتقادات
یقین نگذار از دست ای برادر
گمانزاد و رگروان از بر خویش
یقین جوی یقین از دست نگذار
ز برهان جوئل اسرار معنی
برائے سالکان او پیشوا هست

به من نکته باشع و بیا کرد
تمامت گفت با من دوش سر باز
رضایت دوست اینجا باز جویم
مکین گشتم قصر لامکان را
جمال پاک حق بے پرده دیدم
شدند از صدق دل شاد و افغان
عیان عین یقین بودند با او
چراغش راز بادتندیم هست
ز بیند خارجی انوار معنی
یقین میدارد اتم در نهایت
گمانزادان سراسر همچو آذر
یقین راوان همیشه رهبر خویش
یقین بنماید ناگاه دیدار -
مباش اینجا گهی در عین دعوی
که دلتش راه حق را رهنما هست

از و کن مشکلات خویش حل تو
 شریعت را دمی گذار از دست
 طریق مصطفی نور مبین است
 محمد صاحب عین الیقین است
 محمد یک نشان بی نشان است
 محمد خاتم گل انبیا شد
 صلوة و هم سلام بر تو اکرم

که تا آئی بیرون از هر و حل تو
 ترا در بنماید سوئی آن هست
 که این در جان تو عین الیقین است
 ز جمله انبیا او پیش بین است
 محمد را زردان لا مکان است
 محمد را بذات حق لقاشد
 بر دبر آل و اصحاب معظم

در توصیف آن که بر بنجانبه میران حسن قادری قدس سره العیز

امام سالکان راه عرفان
 ابی و مرشدی و شیخ عالی
 شریعت را امام و پیشوا بود
 چنان ثابت قدم اندر طریقت
 در عالم حقیقت بر رخس باز
 از و پیدا است هر دم سر پنهان

شیخ میران حسن مقبول یزدان
 طریق معرفت را دوست هادی
 کلام او کلام مصطفی بود
 مریدش هست هر دم بر طریقت
 بعلم معرفت یکذات ممتاز
 که بهر ش هست حاصل وصال

حقیقت پیر من نفسِ رسول است

حقیقت پیر من اسرارِ دین است

چو آن فرمود بر من کشفِ اسرار

مرا بنمود این خاداتِ یزدان

یقین بنموده در خود او خدا را

شبه میران حسن پیران پیر اند

ولاگر موئی ز ایشان تو گذر

ز ایشان راه جو ناره نمایند

ز ایشان جوئی را ز لامکانی

ز ایشان جوئی راه علم عرفان

ولا غافل مشو از خدمتِ پیر

تو هر دم در حضورش کن ریاست

محبت او را صحابِ قبول است

که او را اولیاء اهل یقین است

در دلِ خویش دیدم نورِ دیدار

چو ذاتِ من بذاتش گشت پنهان

خدا را در خود و در خود خدا را

بعلم معرفت بدرِ شمس پیر اند

ترا هستند برهانِ نزدِ او

که ایشان رهبرِ راهِ خدایند

ز ایشان جوئی را ز جهادانی

ز ایشان جوئی وصلِ ذاتِ سبحان

که خاکِ درگاهِ پیر است اکسیر

سعادت یابی و یابی سعادت

در بیانِ شریعتِ پاک -

شو غافل ز انوارِ شریعت

الا ای سالکِ راهِ حقیقت

شریعت رهبر ذرات آمد
 شریعت رهنمای سالکان شد
 شریعت را دمی نگذار از دست
 ز قول شرع گذر در زمان با
 ز قول شرع گذر تا توانی
 ز قول شرع گذر اندرین راه
 ز قول شرع گفت من بدانی
 ز قول شرع دیدم این تمامست
 ز فیضانش شدم مردم بصورت
 ز قول شرع صورت برگندم
 ز قول شرع راه حق ببردم
 ز قول شرع چون جانان خواهم
 ز قول شرع چون ویدار دیدم
 سپردم شرع حق را باز جستم
 سپردم شرع حق در زندگانی

ز عین جان نمود ذات آمد
 همین اصل اصول اصل شد
 که تا از جام توحیدش شگفت
 ز حق بشنوم این شرح و بیان
 که تا یابی بقای جاودانی
 که تا شریعت کن در احوال آگاه
 که چون گفتیم ترا از نهانی
 ز حق دریافتم سقیامت
 ازان شد از دلم پیرو کدورت
 تو بشنوی دل نادان ز پیغم
 بیکباره ز دید خویش مردم
 که در توحید جانان جانان خواهم
 من اندر عین جانان پدیدم
 این چنین جلیس بلباس باز جستم
 بجهت جهان شدم در دوستانی

ز عین مصطفیٰ در حق رسیدم
 ز حق این و آن فلان بگو شتم
 بگوش دل شوارشاد بران
 هزاران جان فدای حصار از
 کسی کو علم قیل و قال داند
 ز چشم کور بینائی نیاید
 گنجای بد بگوید از خفاش
 اگر بینا دلی در چشم جان رو
 دامد رازگوی دلی حذر باش
 ز بانست گوهر افشان است بر پا
 تو داری هفت کشور شاه معنی
 بے پیشینیان اسرار گفتند
 تو داری لامکان دیدن یار

که من از راه حق حق را بدیدم
 بدیدم در حقیقت خود خود شتم
 اگر صاحب دلی بیننده جان
 که میگوید چنین اسرار با باز
 بلا شک این بیان اشکال داند
 که از خفاش رعنائی نیاید
 به نور آفتاب جان جان فاش
 دامد اندرین راز نهان رو
 تو زین گنج پراز گوهر گهر باش
 تو داری در حقیقت جوهر جان
 توئی اندر جهان آگاه معنی
 نه مثلت شیوه دلدار گفتند
 توئی امروز در خود عین دیدار

در بیان قناعت و ریاضت
 قناعت کرده اند اینجای مردان
 تو از عین قناعت رو مگردان

قناعت مردور در حق رسانند
 قناعت انبیا کردند همیشه
 قناعت رنگ صافی می نماید
 قناعت با ریاضت هم عنایت
 ریاضت مردور اصل کند زو
 ریاضت و اصلمان دانند اینجا
 ریاضت کن که نور دل بزیاید
 ریاضت مصطفی اینجا کشیدند
 ریاضت او کشید و گشت سرور
 ریاضت او کشید از بدین نشان
 ریاضت او کشید و بجا باشد
 ریاضت او کشید و ذات آمد
 ریاضت کن بصدق دل تو بر ما

ز آفتبای دنیاوی رها نند
 از ان بودند در وصلش همیشه
 همزه رنگ طبیعت می زداید
 ریاضت اختیار سالکانست
 عیان دیدار حق حاصل شود و
 از ان در قرب حق گشتند یکتا
 در ان هر دم که جانان رخ نماید
 از ان جانان درون خود بدیدند
 ز جمله انبیا او گشته بهرست
 ازین باعث بگفته لی مع الله
 بجمعه او نشان بی نشان شد
 ز عین ذات در آیات آمد
 اگر خواهی وصال پاک جانان

در رمز قلوب المومنین عرش الله تعالی

بدان الله نورانی دل زار
 تو در مشکات تن مصباح نوری
 ز روزنهای مشکات مشکبک
 ز جاجه بشکن درینت فرو ریز
 ترا با مشرق و مغرب چه کار است
 تو آن نوری که اندر بام فلک
 تو نوری لیک در ظلمت فتادی
 تو نوری از نور روشن و جهانت
 حقیقت لا سکانی کاندرخبا
 سفر کردی ز دریا و سوی عنصر
 سفر کردی ز دریا و صدف باز
 توئی جوهر چو قدر خویش دانی
 توئی آن جوهر بحر معانی
 تو نور قدسی و اعیان پنهان
 شعاع نور تو بگرفت اینجا -

چنان نوری که لم تمسسه النار
 ز نزدیکی هستی دور و دوری
 دو چشمی کردی خاک مبارک
 بنور کوکب در آویز
 که نور آسمان گردت حصار است
 همی گشتی بگرد کعبه خاک
 ولی در عین ان قربت فتادی
 که نورت رهنمای سالکانست
 نمودی گل مکان را نور افزا
 سفر نا کرده قطره که شود در
 شدی گوهر کنون از عزت و ناز
 نباید یکپنجه اینجا بمانی -
 توئی کاند ر صدف پیشکشانی
 یکی نورت بود تابان و روشنشان
 سفر از ند دایم جمله اشبا

خطا بم با تو هست و یکس نیست
الاهی نور قدسی روی بنامی
حجاب صورت و معنی بر انداز
بگفتا من بعین تو عیب نام
اگر خواهی بقای جاودانی
بر افکن چار طبع و شش جهت را
صفات و ذات خود هر دو یکیز
تا از ذات و صفات ارفع حق
بگو اسرار فاش و فاش هر آن
تو داری ملک در معنی سراسر
جمال جان جان اندر دل نیست
در آن کعبه بحق بیدار میباش
در آن کعبه که خلوت گاه جانست
در آن کعبه اگر یک شب در آئی
هر گاه دلت را کن نظر زود-

که جز تو هیچ کس فرماید نیست
ز رنگ آینه دل پاک فرمائی
بفرما از لقائی خود سراسر افراز
بوجه غیرت در تو نه نام
بشو از ذات خود ای یافانی
چرا باشی همیشه جفت اعدا-
در و ن و هم بر و ن بیشک یکیز
خدا را دان خود خود یار مطلق
بر افکن نقش خود نقاش گردان
دمی تو از نمود دوست مگذر
چو کعبه هر عالم منزلتست
خلوت هر زمان بایار میباش
در آن دیدار جانان کل عیانست
پیش روی جانان چنان فرمائی
که تا بینی در و دیدار معبود

در وین کعبه دل راز داری	نه مشرق اندرین کعبه نه مغرب
بهر سوهر چه بینی سوی یک ب	در آن کعبه بین جانایمقیم است
ترا و پرده دار و هم ندیم است	چو در خلوت نشیند یار با یار
سر موئی ننگی بجای غبار	اگر دیده بداری دیده پیدایش
چو نور دیده اندر دیده پیدایش	ندیدی وصل یار از یوفائی
از آن هستی دین راه جفائی	جفا کردی وفا میداری آسید
کسی از شاخ بد نیکو شمرد پدر	سفر از عجز خود شوامی ستمگر
که عذرت را پذیرد زود داور	بعجز خویش دائم رتب آگویی
در وین روز و شب فاغفرنا گویی	که تا گردد دولت آئینه ذات
بینی اندران مر حله آیات	برین معنی بیارم یک حکایت

حکایت بر سهیل تیشل گوید

شبهی یک پز زاری کرد بسیار	که بار ب این حجاب پیش بردار
حجاب از پیش چشم پر خاست	ندید او جز فنا بشنوبیان است

نه بد چیزی ز خود بینی عجایب
 نه به چرخ فلک آسجا پدیدار
 نه بد مهر و قمر آسجانه آنجسم
 نه آتش دید و خاک و باد نه آب
 نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی
 نه بد چیزی بجز ذات جهاندار
 جنون محض شد در پیر سپید
 ز بالش در دبان خاموش دیده
 ز حیرت در فنا دیدار رسید
 چو عشق آمد کجا عاقل بهمانند
 چو آید لشکر عشق از کین گاه
 خرد را بد نهای هر حوالی است
 خرد را محو کن تا عشق یابی
 خرد جز عالم اسکان نیستند
 چو پیر سالک آن دم در فنا شد

بجزت ماند آن پیر از غرایب
 بجز ویدار پیر انوار و لدار
 همه اندر فنائی محض بد گم
 بجز عین فنا این نکته دریاب
 نه کرد بی بهمانند آسجانه قدسی
 فنا اندر فنا دیدار و دیدار
 بهمانده داله و حیران و شیدا
 وجود خویشستن مدبوش دیده
 عیان خویشستن در یار میدید
 که عاقل عشق کل را می فشانند
 نماند عقل را از هیچ سو راه
 ولیکن عشق سنگ ابا لی است
 بسوی نوز معشوق شتابی
 ولیکن عشق جز جانان نبیند
 می بخویش در عین بقا شد

در آن لافنا بکشاده دیده
 زبان بکشاده در توحید اسرار
 تویی پاک منزه در وجودم
 منزه چون تویی من خود که بودم
 چه حال است این که جملة توباشی
 کجاست جملة اشیا در نهی ادم
 نذا آمد ز دارال ملک اسرار
 اگر خواهم در یک طرفه العین
 همه اشیا صنع ماست پیدا
 بجز نامست چیزی هر چه بینی
 من و تو را بعینیت یکی بین
 جهان و هر چه در هر دو جهانست
 خدایم خود خدایم خود خدایم
 بهر چیزی بچشم غور و بنگر
 فلک گردان بشوق و مدحش

کسی دانم که باشد راز دیده
 ز عشق دل بگفت ای پاک غفار
 که من بی بود تو هرگز نبودم
 که بی بود تو من هرگز نبودم
 مرسی و هم پنهان تو باشی
 که در بود تو من پیغم دادم
 که جز نامست بس چیزی پدیدار
 پدید آیم در هر زره کوئین
 کجاست کسی دیگر جز ما
 تو ما را یاب گر صاحب یقینی
 مرا در دید دیدت بیشکی بین
 به چشم جملة نام و نشانست
 که از غیب و شهودت من جدایم
 نمود دید ما آید سر اسرار
 که اکب جمله چنانند و خاموش

<p>یقین اوزات مارا برگزیند حقیقت اولین و آخرینم نمود و نور جان در عین تن بین ز دیدارم تو بر نور دار میباش مگر آنکس که یابد کل توفیق</p>	<p>خوشا آنکس که جز با کس نبیند چو بهوش آئی و بینی تقیسم همه اندر وجود خویش تن بین بهر کس تو مکن اسرار من فاش نه بین و نه چکس مارا به تحقیق</p>
---	--

حکایت سرانداختن عاشق بیامی مشتوق

<p>اگر بی سر شوی دلدار یابی ببیند در حقیقت جان دل یابی که مردن بهتر از این زندگانی ز نقطه بگری پر کار گروی ز زخم تیر و خنجر و مگردان پز نمود عالم اکسب تو باشی که تا یابی وصالِ خلص یزدان میان عاشقان تو سرورانی ز عین اینجهان دون سون شو</p>	<p>اگر بی سر شوی اسرار یابی سر خود دور نه تا دید دیدار بنه سرد و گر صاحب قرانی سر خود دور نه سردار گروی سر خود دور نه مانند مردان سر خود دور نه با سر تو باشی سر خود دور نه مثل شهیدان سر خود دور نه تا بر سر آئی سر خود دور نه در خاک و خون شو</p>
---	---

انا الحق گوی و در هر قدم زن
انا الحق گوی تا یکتا تو باشی
انا الحق گوی تو مانند منصور
انا الحق گوی و عین لاسکان شو
انا الحق در جهان گو بهچو مردان
چو منصور از حقیقت مست حق شو
چو منصور از حقیقت کل فنا شو

و جو در خویش در عین عدم زن
میان جزو گل رسوا تو باشی
که باشی از لقای یار سرور
چو مردان بی زمین و بی زمان شو
روارو بگذر از قلبی اسکان
حقیقت نیست گشت و هست حق شو
حقیقت جاودان عین بقا شو

حکایت در توحید ذات بقای صفات

خدا شد ملی جهت و ز خود مبرا
ز بود حق همه در بود آمد
خدا را در خدا خود را یقین دید
خدا را در خدا خود را عدم زد
خدا شد بود خود در بود حق با
هر انکو را خبر شد اندرین کار

و م از الله زد و از دید یکیتا
چو شد نابود و گل معبود آمد
بچشم دل که اسرارش میدان دید
با عیان خدائی او قدم زد
ازل را هم بد را خود بیند زخت
مهرش دارند آخر بر سر دار

هر انکو سَر بدارند جان جانست
 کسی را می سزود کین سَر بدارند
 تو منصور ادا ن صاحب این
 فنا منصور بود و کل بقا دید
 ز عین وصل حق چون اصل دریا
 هر انکو وصل او با جان جان شد
 هر انکو آفتاب عشق بشناخت
 حقیقت چیست پیش اندیش بودن
 حقیقت چیست جانان باز دیدن
 حقیقت چیست محو جاودانی -
 سر خود دور نه در عشق جانان -
 سر خود دور نه بگذر ز هستی
 سر خود دور دار و رخ مگردان
 سر خود دور نه مانند بر بران
 چو خورشید حقیقت دیده ام من

ولیکن این سخن رمزی نهانست
 که از چشمان دو هنر خون دو اند
 که خود را باخت اندر عین نگین
 درون کشتن خود او لقا دید
 بود سر مست دائم در خرابات
 یقین میدان مکانش لامکان شد
 چو موم نرم در نور شید بگذاخت
 ز خود بگذرشتن و بانویش بودن
 نمود خویش عین راز دیدن
 که گردی از وجود خویش فانی
 غبار هستی از دامن بر افشان
 مثال گبر خاک بستی
 که یابی بیشکی ویدار جانان -
 شوی محبوب ذات پاک ندان
 ز جانان راز خود بشنیده ام من

چو ذره من فنا گشتم بخورشید-	از ان مانند من اندر عین جاوید
عیان جاودان آنجا بدیدم	ز حق بینی بکام دل رسیدم
ز جان بگذشتم و جانان شدم کل	عیان چون گشتم و پنهان شدم کل
یکی دیدم کی بودم در آنبه	نبودم از نمود ما سوی الت

حکایت شیخ منصور رحمه الله علیه

شبی منصور را دیدند در خواب	بریده سر بکف مانند جلاب
بدستش بود جامی ز آب حیوان	که بود آن در حقیقت نور اعیان
پرسیدند چوئی سر بریده	بگو این جام از که تو گزیده
چنین فرمود آن شاه بگو نام	بدست سر بریده می دهد جام
کسی کین جام معنی میکند نوش	سر خود را نماید و فراموش
کسی کین جام معنی در کشید است	که چون منصور خود را سر برید است
اگر این جام معنی بر خوری تو	یقین کن هر دو عالم برتری تو
چو سر اینجا بریزی انبیا وارث	تو باشی نقطه پر کار اسرار
حقیقت حق شوی در عین معبود	مرا این است دایم عین مقصود

اگر از دید خود کلی برائی - حقیقت آن زمان کلی خدائی

حکایت در فنا هستی خود گوید

ز خود بگذر بجان جان نظر دار	بعین دید خود هستی خبر دار
ز خود بگذر تو بودی با طلب دار	عیان مادرین سر هانگه دار
ز خود بگذر دولت گر حق پرست است	کجا یاد توان عهد آلت است
طلب کن اندر اینجا همچو مردان	وصال یار خود هر لحظه هر آن
انا الحق گوی جز از حق مبین حق	یقین گویم ز این راز مطلق
جو مردان زن انا الحق تو همیشه	مسترس از رو بهای شیر بیشه
حقیقت چیست اینجا سر بریدن	وصال دوست اینجا باز دیدن
حقیقت چیست پیش دوست مژدن	که جان با جان جان یکدم سپردن
حقیقت چیست بر مانش نمودن	همیشه واقف اسرار بودن -
جو مردان گو انا الحق اندرین دار	که از بهر همین گشتی پدیدار
بعین عین حمد عین او بین	وجود جزو کل جمله از و بین
بیان سن بجان باید غمزدین	سخنهایم ز جان باید شنیدن

بشو و اصل حق مسعود باشی بمعنی صورت معبود باشی

حکایت در برانداختن بجای و پیمایشان بود

<p>جهان بگذار و صورت را بر افکن حقیقت باز جو اندر دل خود ز صورت که کشا پدراز تحقیق چو مردان خدا در خود سفر کن چو مشتاقان بحسب جوی دلدار حجاب جسم و صورت را بر انداز ز خود چون برگزشتی حق تو باشی در اینجا نیست جسم و جان پدیدار عجب جای نه عرض است نه جوهر زهی جای نه عین است و عین است نه آنجا صورت و تیر صفات است نگر تا در گمان اینجا بیفتی</p>	<p>بت صورت بمعنی زود بشکن بمعنی بر کشا این مشکل خود که از معنی جان یابی تو توفیق مثال جان درون دل نظر کن بردن شوازه حجاب غیر ست یار جمال و حسن جانان را بین باز جهان جاودان مطلق تو باشی کجا باشد در اینجا یار و غیار بجز نیک ذات آن الله اکبر چگویم رمز مغل و عین عین است تعالی الله فقط یک پاک ذات است برون شوازه خیال و هر هم هستی</p>
---	--

نشود خواب و بیداری طلب کن	نمود صورت خود را ادب کن
درینجا بود کلی می نماید	ولی هر لحظه جانی می نماید
درینجا باز بین گم کرده خود	درون دل نظر کن برده خود
همه درست و تویر دل ازانی	چگونه قدر خود تو خود ندانی

حکایت در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو قدر خود نمیدانی که چونی	بدان خود را اگر صاحب یقینی
نمیدانی تو خود را از کجائی	کنی با صورت خود دلربائی
بشود خواب غفلت یا بیدار	که چونی اندرین صورت گرفتار
تو قدر خود نمیدانی بصورت	فتاوستی درین چاه طبیعت
تو قدر خود نمیدانی که اشیا	درون تست پنهان و هویدا
تو قدر خود نمیدانی که یارت	چگونه کرد اینجبا آشکارت
تو قدر خود نمیدانی که عرشی	چرا اینجا بصحن خاک فرشی
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی	بین الان بذاتی یا صفاتی
تو قدر خود نمیدانی چه گویم	که بهر تو چنین در جست و جویم

نمیدانی درون این دانی

نمیدانی که اسرار الهی

توئی آدم قوی فوج یگانه

تو آن عین خلیل الهی هستی

توئی موسی شده بر کوه طوری

توئی اسحاق اینجا سر بریده

توئی یعقوب و یوسف باز دیدی

توئی ایوب دیدی رنج و محنت

توئی داود بکشادی گره را

توئی اینجا سلمان خدیوی

توئی عیسی داندربای داری

توئی احمد نشان بے نشانی

توئی در بافته معراج معنی

که هستی آشکار و هم نهانی

ز سر تا پا درون تو کما هی

که در کشتی نهانی جاودانه

تو مرمر و در اگر دن شکستی

حقیقت تا سراپا غرق نوری

نمود یار و بند و سر شنیده

در اینجا تو بکام دل رسیدی

ربانی یافتی از عین رحمت

کسته بازار هم این زره را

کنون فارغ ز مکر و غدر دیوی

بهر صورت که آنی جای داری

توئی تفسیر جمله هم تو معنی

بسر نهاده تو تاج معنی

توئی هم تو بسان جاودانه

بجز تو جلگی باشد فسانه

حکایت در معنی مار است شمیم الاریت الشافیه

خدا را یافتم در شرع و بخویش
 خدا را یافتم در جان حقیقت
 خدا را یافتم در جوهر جان
 خدا را یافتم جمله خدا بود
 خدا را یافتم کل از در و غم
 خدا را یافتم در پرده راز
 خدا را یافتم در جمله اشیا
 خدا را یافتم خود و خاشاک بود
 الا ای عارف سرت و مدبر تو
 مگو دیگر بیان خود نگه دار
 مگو دیگر بیان راز معنی
 قدم بالا نهادستی توازن خویش
 قدم از کار رفته در قدم ماند
 قدم بیرون نهادی تا شدی لا

نمود صورت است از پیش
 که بسپر دم طریقت در شریعت
 حقیقت باز دیدم روی جانان
 چو بود من ز بود من جدا بود
 یکی بنم درون و هم برو غم
 یکی دیدم از و انجام و آغاز
 ز بود و خویش بود من هویدا
 که خود نقش گل و نقاش گل بود
 تو باشی تلک از خود فراموش
 و گرنه زود آویزند از دار
 که اینجا کس نماند ساز معنی
 نمی بینی حجابی از پس و پیش
 وجود بخودم اندر عدم ماند
 حقیقت عقل و جانت ماند شنیدا

طلب دوست دارد با دو بی‌باز	بعد خویش را محم و طلب باش
از و گوی از و بین و از و خوان	در یکایک سخن از خود مزن بان
میان چار طبعی از طبیعت	تویی رفتی تویی باشی فضا نیست
ره تو بس در از و مرکب لنگ	بماندستی از آن در گوشه تنگ
تو قدر خود بدانی پوست بر پوست	که یکسانست پشت و شمن و پوست
رموز معرفت هر کس چه دانند	ز گل بلبل چه دارد رخس چه داند
مشوای مرد حق مانند رو باه	غریق چاه حرص و از هر گاه

حکایت روباه بر سبیل تمثیل

یکی روباه در کوه و بیابان	دوان هر سوی حیران و پیریشان
قضا را بود چاهی بر سر راه	بنزدش رفت آن مسکین روباه
نگه چون کرد و روباه بر دوش	نمایان دید عکس خود در دوش
بجست و اندوید چاه گردید	ز غرقابی بجان خود بلا دید
شنائی چند کرد و دست تن شد	که حیران بسز جان خویش تر شد
بخود میگفت خود کردم چگونه	که این دم پس چرا در جستجویم

<p>که من از دست خود جان میبایم غریق آبم و غمخوار کس نیست نگاهش بود و دم بر سر چاه بجز یک خالق جان آفریده ز آفتهای دنیا شد سبکسار که افتادی تو اندر چاه پلیس نمیدانی که دنیا هست گرداب بچاه معصیت این وجه غرق بمیری یا نمیری ای کمینه که این دم مانده در چاه دین بود از رحمت الله در چاه</p>	<p>کجا یا بزم درینجا دوستانم درینجا هیچکس فریاد رس نیست بسه اندیشها میکرد و روباه کس بر سان حال او نبوده غرض غرقاب شد و روباه ناچار تومی آن روی پر کمر و تلبیس بعکس روی خود هستی تو شاد او بشبهت هر زمان صورت پرستی در دل چاهی و بیعت خبر نه بر آرز چاه اسے و روباه معنی هر آنکو جان دهد از عشق الله</p>
---	--

حکایت جان دادن عاشق در حب جهانان

<p>بدیدار جهان باشد سردار بیاد عاقبت اسرار بسیار</p>	<p>هر آنکو جان دهد در دیدن یار هر آنکو جان دهد در حب دلدار</p>
--	--

هر انکو جان دهد او وصل یابد
 بده جان و بسین گم کرده را باز
 مشو مائل بدنیای ای نکو کار
 همه دنیا نیز زد قطره آب
 ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
 ز دنیا که نشود شادان دل تو
 جهانی خلق می بودند و رفتند
 چنان گم کرده سر رشته راز
 بت حرص و هوا بشکن بیکدم
 ز عالم فلغ و از جسم آزاد
 اگر داری خیال وصل دلبر
 حقیقت عشق یک بحر محیط است
 درین دریا عجائب بیشمار است
 درین دریا یک گوهر پدید است
 درین دریا اگر بنمود در آئی

چو گرد و موج کلی اصل یابد
 درون برده در انجام و آغش از
 که دنیا قحبه مکار است و غدار
 اگر مردی ازین جاز و دشتاب
 دل غافل از و آزاد بنود
 از و که بر کشاید مشکل تو
 بدر دو غصه زیر خاک خفتند
 سر موی نبکشادی از آن باز
 برون شوز تخمین گداز اب اعظم
 بشو بهر خدا ای نیک بنیاد
 بکن پیدای برای خویش بهر
 دران درامی سر ارش بسط است
 ولیکن عین دریا بیکنا است
 که آن از عین عاقل ناپدید است
 یقین دامنم که آن گوهر میانی

منم آن گوهر یکتائی اسرار	منم آن گوهر یکتائی اسرار
منم خواص این دریای انوار	منم خواص این دریای انوار
منم دریای لاهوتی اسرار	منم دریای لاهوتی اسرار
منم دریای دید جمله مردان	منم دریای دید جمله مردان
میان موج دریا چون گذشتی	میان موج دریا چون گذشتی
بیای طالب اسرار داور	بیای طالب اسرار داور

حکایت موسی علیه السلام

بمیدانی مثال شمع بر نور	بشی موسی درختی دید از دور
بقرب او بیکجذب بر رفت	سراسیمه ز انوارش بگشت
که گرد از نمود شاه آگاه	ندازد اندر خبت ای انا الله
که میگویم ترا ستری ز اسرار	الا ای عارف کامل خبر دار
که انوارش نخل از بر دنت	تو میداری درختی اندر دنت
هو الله قل هو الله قل حواله	بگو فیض او ای انا الله
رو نمود که گویند نیک بختی	روادار و انا الله از دور ختی

تو از الله بگوئی انا الله
 روا باشد انا الحق گفتن از حق
 انا از قول منصور است مسعود
 روا باشد انا الله گر بگوئی -
 چو حق دیدم فنائی خود گزیدم
 چو حق دیدم شدم از خویش فانی
 انا الحق گویم و در حق شوم گم
 بهر نوعی که گفتم سراسر
 بشوید از غفلت دلا باز
 برین دین و دنیا مایدیست
 برین دین و دنیا همچنانست
 بیا بکشای چشم خویش تن تو
 بمعنی برتری از جمله صورت
 حقیقت برتر از کون و مکانی
 خداواری درون دل تحقیق

مگوئی انا الله تو سوا الله
 روانه بود ز خلق الله مطلق
 انا از قول ابلیس است مردود
 دران دم که خودی گردستی
 که در عین بقای خود رسیدم
 نه من گویم این باقی تو دانی
 مثال قطره در عین قلمزم
 دلا میدان بر این قول لدار
 شنوا ز پند این برین شهباز
 که دایم کلجان جان پدیدست
 که شخصی یک نفس در بوستانست
 بکلی در گذر از جان و تن تو
 مشوا ز غیبت اندر کردورت
 گهی جسمی و گاهی عین جانی
 برین گوی از میدان توفیق

<p>تو هستی هم با و باشی تو جانان دل بیمارین پر موج خون شد که جان از دیت مستم شد ای جان بیان شاه از شهبا زبش نو که جانان شد درون منم بر دلم که گفتن راست ناید در حکایت نمود صورتم هر دو جهان شد که بر ذرات عالم پا دشاهم</p>	<p>تو نمودی رخ اندر عالم جان عنان دل ز دست من برون شد عنان عقل از دتم شد ای جان بیاسالک نمود راز بشنو نمیگنجد کس اندر درونم مرا شوریش در سرنی نهایت ز جوش عشق جانم جان جان شد ز عین جوهر لادری الهسم</p>
--	---

حکایت در زوال صورت بعین دیاری و حد

<p>ز عالم آنچه اعیان و نهانست زوالی یا بد اندر آخر کار ره جانان و بال اندر و بالست اگر پرسی بحبش کی عجز است که از پیش تو میگذرد و مادام</p>	<p>بدان هر چیکو در هر دو جهانست زاول هر چه می بینی نمودار همه دنیا زوال اندر زوالست همه دنیا خراب اندر خرابست گذر کن زین سرای ابن آدم</p>
---	---

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 جهان جان نه مثل اینجها نیست
 جهان جان طلبی کل احوال
 بهر از خود تو این صورت بر افکن
 بقای جاودان خواهی اگر دل
 مکن بدستی ای مغرور رسوا
 بقدر خویشتن باید زدن لاف
 بگیم عجز بر سرکش ز حیرت
 ره حق راه مردانست در یاب
 حقیقت راه جانان می نماید
 طبیعت را اگر بخشی تو عزت
 زایمان بگذر و عرفان طلب کن
 شریعت راه بیت الله کشاید
 حقیقت راه عرش الله کشاید
 ز دنیا بگذر و از جمله موجودات

که گل بی خار و شکری کس نیست
 که آنجا بس حیات جاودانست
 رها کن بعد ازین هم قیل و چه قال
 شوی چون خور درین آفاق روشن
 بشو از پند بران همچو بسمل
 شوی غرقا باند چاه دنیا
 که نتواند رد و عصفور تا قاف
 چو باران بر رخ افشا اشک حسرت
 بسویش می توانی زود بشتاب
 طبیعت راه شیطان می نماید
 نیایی در دو عالم غیر ذلت
 ز عرفان بگذر و جانان طلب کن
 طریقت راه علم الله نماید
 طریق معرفت الله نماید
 شنو از اوای عبد معبود

کجای را شناسی اندرین کبر	که تریاک تو آمد جملگی زهر
اگر بود وجودت پاک داری	حقیقت زهر را تریاک داری
نمود خاک اصل پاک دارد	که آدم دید حق در خاک دارد

حکایت در بیان حال سالک

شنیدم این حکایت از بزرگان	که یک مرد خدا را اهل عرفان
خاز و روزه کارش بود در روز	بشب گشتی بگورستان بدل سوز
بشی میگشت نالان گرد خاکی	بگوشش و رسید آواز پایی
که ای مسکین جبران چند گری	بگو نا اندرین دنیا چه کردی
چرا این گور مردمی پرستی	بکن تو کار حق گر مرد هستی
من و تو گر چه پیدا ایم از خاک	ولی با ماست هر دم صانع پاک
بوزیر خاک با مایار باشد	سر اسر مونس و غمخوار باشد
عجب آید ز تو ای مرد هشیار	که تو هستی بروی خاک پی یار
برو بایار خود کن اختلاط	چه حاصل آیدت زین ارتباط
بروی خاک کلی خاک گشتم	فنا گشتم و بس بی پاک گشتم

خدا با ما و ما هم با خدا ایم
 ز بود حق همه موجود شد بود
 در ولست و برون ماریکی حق
 چرا در بند این ایوان سرائی
 بین اندر وجودت بود و احد
 درین اسرار تو اندیشه کن
 همه مردان سوئی در گاه رفتند
 همه مردان حق اسرار دیدند
 همه مردان حق اینجا چه جویند
 اگر مردی بین جز روی جانان
 همه موجود پیدا شد پے ناس
 همه فانی شوند و تو بمانی -
 ز جانان تا بتوره نیست بسیار
 بهر نوع که گفتم سیر اسرار
 درین دیوار گنجی هست ای یار

بعین عین او عین خدا ایم
 برای بود موجود هست معبود
 که حق گشتیم در حق بیشکی حق
 بشو مانند ما بالا برائے
 بعین عینیت ای مرد ماجد
 نمود عشق خود را پیش کن
 ز بود خویشتن آگاه رفتند
 که آن جان جهان زیار دیدند
 بحر توحید او چیزی نگویند
 بود روی تو هر دم سوی جانان
 تو بهر خویشتن این تکیه شناس
 چرا چون چرخ سرگردان بمانی
 درین ره موجود است دیوار
 نظرداری تو بر این نقش دیوار
 درون خود نظر کن ای نیکوکار

<p>نمود صالح پاک است اینجا ازان دیو لعین در کینه است همه بودنت پراز منی کرد که شیطان برین تو هست چون پوت که ناگاہت بریزد بیشکی خون همه طاعت تو این لحظه یاد است درین ره باش تو بی مکر و تبیس از دیکبارگی گلی رسدند بدی را بد شمر نیکی نکودان که چون مہتاب ہر شب بر آید کہ عاشق خفہ و عشوق بیدار بمعنی برتر از ہر دو جہانی جو البش را چگویم من چہ دانم</p>	<p>چنان گنجیکہ در خاک است اینجا زہی گنجی درون سیمہ است اگر شیطان درین رہ رہنی کرد ز شیطان در گذر بشنو تو ای دوست مہ فرمان این شیطان ملعون اگر آن نفس کا فرد رہنا د است رہ مردان طلب فراہ ابلیس تہامت انبیا اورا بد بدند ہمہ بنامی عالم ازودان نہندیشی کہ عمر تو سراید نکو باشد بگوای مرد ہشیار خلیفہ زادہ و شاہ زمانی جو خطے یار بنوبد بخوانم</p>
---	---

حکایت در بیان ملامت و کفر حق گوید

بظاهر کافر از عشق جانان ؛
 ز کفر عشق او منظور گشتم
 و لا کافر مشو از عشقِ جانان
 بغیر از عشقِ ادایِ ابنِ آدم
 نماز و روزه هر دم جانِ قالت
 بگویم راز با تو گر بدانی ؛
 بگشتم کافر عشقِ حقیقی
 شدیم کافر از عشقش ای نکوکار
 شدیم کافر از عشقش در شریعت
 شدیم کافر از عشقش در حقیقت
 ایمان کفر با نمود یک بود
 تمیز کفر و ایمان کارِ عقلست
 میان کفر و عشقش نقل و گفتار
 ملاست میکنم در عشقِ دلدار
 ملاست میکنم از جمله عالم

منور از دل من نیست ایمان
 عجب آید چنان مشهور گشتم
 اگر خواهی منور نور ایمان ؛
 کجا باشی تو مومن نزد عالم
 بجز عشقش کجا دارد کرامت
 که هستی صاحبِ عشق و معانی
 تو بشنو قول من از دل شفقتی
 همه زبانی تن گشت زنار
 شدیم کافر از عشقش در طریقت
 بدر شد کفرم از عرفان برقت
 زهی بودیکه اندر بودیک بود
 بگوش و هوش آن گفتار نقلست
 نمیکنی رسر اسرای خبردار
 بنده بشم گهی از جور و خو خوار
 بعشق جانِ جانم شاد و خورم

ز فخر خویش چو نثار دارم	بکفر خویش ز نثار دارم
همه کفر همان دارم بیک بار	شدم کافر کنون و زلف لدار
الا ای سالکِ هوای دلدار	بشو کافر بود خویش یکبار
برود کار خود یکسان نظر کن	ز کفر بود خود جانان نظر کن
اگر کافر شوی باشی مسلمان	تو نزد سالکان راه عرفان
اگر کافر شوی بانی نشانی	ز سن بشنو کنون شرح بیانی
من اندر کفر خود اسرار دیدم	نمود جزو کل دلدار دیدم
من اندر کفر خود را بیش بینم	که پیش خود خدائی خویش بینم
نظر پرورده ام در روی دلدار	منم رسوا شده در کوچه یار
درین ره هر زبان صد کفر دین است	گهی وهم و گمان گاهی یقین است
سُخِ جانان درون دیده پیداست	ولیکن عقل اندر عشق نپیداست
من اندر کفر خود بینم ربائی +	ازین گرداب دنیا یا الهی
طلبگار آمدیم و دوست دیدیم	نمود خویش بنی پوست دیدیم

حکایت و معنی خلق الله تعالی آدمی صورتی



نمود گل ز بود حق نماید
 نمود خود بکلمه خود نماید
 جمال خویش در صحرائهاست
 جمال آدم از اعیان ذات است
 برویت عکس و صورت بنگار است
 همه ذرات عالم عین ذاتند
 تو خانه دیدنی و جهان ندیدی
 بهر صورت منور همچو مهتاب
 چرا ای نفس مغروری چو ابلیس
 ز لعنت دور شو حجت طلب کن
 تو نوری همچو نور پاک باشی
 بهر شرحی بیانی گویم از حق
 بجز دلدار اینجا کس مجوسید
 چو آدم نور جان جان نظر کرد
 لقا پیوسته بربادید صورت

خدا خود را بخود مطلق نماید
 که خود تصویر خود را خود سزاید
 بهم پنهان و هم پیدائهاست
 نمود ذات از فعل و صفات است
 بین دیدار آدم دیدن است
 بتربیب عناصر در صفاتند
 درین هستی رخش رخشان ندیدی
 که وجهش هست رخشان و دور با
 چرا چندین کنی بس که تلبیس
 نمود جسم و جان را بس ادب کن
 ز نار و آب و باد و خاک باشی
 بیا بشنود لاین راز مطلق
 بجز شرح کلام او مگوئید
 نمود خویش زین و زبر کرد
 که مثل و کس و رزید صورت

چنان آدم بدلتش بی نشان بود
 همه دیدار و قرب ذات رحمت
 یکی باشد و دومی چون خیزد از پیش
 یکے شد چون حجاب تن نمانده
 عیان باشد جمال ذات پاکش
 ز به آئینه سر الهی
 خوش آنکس که دانا نیست اینجا
 چو آدم دید خود را یار در بر
 جمال جاودانی دید بیشک
 فنار در بقا دید و فنا شد
 بتو پیداست حال خود چه دیدی
 بتو پیداست همه در تو نهانست
 خرابانی بشو عین خرابی
 خرابانی بشو تسبیح و دلقت
 خرابانی بشو در عین مستی

بعین عینیت با جان جان بود
 بقا اندر بقا در عین حضرت
 شود ذات عالم همگی خویش
 در آن دیدار ما و من نمانده
 ز خاک آدم و آدم ز خاکش
 نماید عکس و هم صورت گاهی
 بعرفان بیفتا شد چلیب اینجا
 بعزت بر فرشته گشت برتر
 همه در خویش دید و خویش در یک
 در آن عین فنا کلی بقا شد
 در اینجا چون جمال خود ندیدی
 که ذات تو همه دید جهانست
 بیانی کاندرا ن عین صوابی
 بسوزان دردی بر روی خلقت
 شکن بهمای نفس خود پرستی

خرابانی بشو هر دم بهر باب ؛
 استان جاميکه جام جم ندارد
 بنوش آن جام و فارغ از جهان شو
 بنوش آن جام و از مستي فنا شو
 جوان مودر کشي نابود گردی
 جوان مودر کشي از جام وحدت
 جوان مودر کشي نمخانه بشکن
 جوان مودر کشي عشاق باشی
 بآن سیکش شود مقصود حاصل
 ازان موميثود اسرار فاش
 نمی بینم کسی در با و هوئی -
 کسی باید که گستاخی نماید -
 خرابانی بشود در پیش دلدار
 نظر کن بنگه بر بود و نا بود
 همان می عاشقان بخورند و رفتند

ز دست جان جان جامی نکوباب
 هر آنکو میخورد بس غم ندارد
 زمانی بی زمین و بی زمان شو
 درون عین جانانت بقاشو
 درون جزو کل معبود گردی
 کجا بینی تو مردیدار کثرت
 نمود عقل هر فرزانه بشکن
 نمود جمله آفاق باشی
 شود چون عارفان بیا وصال
 حقیقت نقش گرد و عین نقاش
 کزین میدان بردگاه گویی
 که گویی شاه از میدان رباید
 ز نام و رنگ خود بگذر یکبار
 که جمله می نماید عین معبود
 حقیقت راز معنی فاش کردند

ازان مے وصل جانان باز دیدند
 ازان مے عارفان یار مستند
 دران مے یافتم خوش روی جانان
 بدو پیداشدم در جوهر راز
 ند آمد بگوش جان سن باز
 چو بلبل باش اندر گلستانم
 ز ماوس گذر کن تو مرا بین
 ز خود چون بگذری ما را بدانی
 ز در عشق جانها مبتلا اند
 ز در عشق گریه بوی بیابی
 تو در بازار دنیا مبتلای
 دلا بگذر ز خود اندر فنا شو
 هر آنکو سیر حق را باز دانست
 هو او نفس و آرزو طبع و شهوت
 بگو تا چند تو دیوانه باشی
 زمستیش بکام دل رسیدند
 چنان در بود حق بس نیست هستند
 مثال بدر رخشان است و تابان
 حجاب هفت پرده کرده ام باز
 بگویم با تو رازی یار دمساز
 بشو نغمه سرا در بوستانم
 بجز من بچکپس ای یار مگرین
 با خر چون بدانی کل تو آئی
 همه دلهادرین علین بلا اند
 دما دم سوی درد او شتابی
 نمیدانی کنون که جدائی
 عیان حق بحق اندر بقا شو
 همه انجام و هم آغاز دانست
 ترا انداخته در عین خفت
 ازان مطلوب خود گیانه باشی

جمال روی جانان را کسی دید
چو ظلمت زفت و نور آمد پدیدار
وجودت ظلمت آبا و جهانست
گذر کن از ره ظلمت بیکبار
ازین ظلمت سرای حس فانی
ز معنی کاملان ره باز دیدند
بمعنی جمله مردان ره سپردند
بمعنی جنگلی دیدار دیدند
خدا در بود جهان داری بیندیش
جو گفتی در علن اسرار برهان
تو داری دل مثال آینه صفا
تواند رنزم پیشک رسیدی
تواند رنزم عین بقائے
سرت خواهد بریدن زود جانان
دی فلخ مشوا زاز گفتن -

که پنج طمع را از قلب کنسید
درون جان حضور آمد پدیدار
درویش آفتاب عین جانست
حجاب ظلمت از پیش بردار
گذر کن تارسی سومی معانی
بکلی سومی آنحضرت رسیدند
ز بود خویشتن یکبار مردند
نظر کردند او را بار دیدند
حجاب ظاهری بردار از پیش
نشانندی جوهر مخفی به تبیان
نمایی فاش معنی را البصلا ف
تو حمله راز و اسرارم بدیدی
بکل پیوسته در عین لقائے
که اکنون پیش بینی این همه دان
که آمد مرا هنگام رفتن

بیا بگذار این کون و مکان را
 کسی کین در زند در بر کشایند
 ز بهی خوش قسمتی ای خاک بر پا
 خوش آن صبح کاند رخاک باشیم
 در آن دم جمله جنتها نگیرد
 هر آنکوی شناسد این بداند
 حقیقت قول برهان راز جانا
 ترا سر از نقش گفتم فاش
 چون نقاش ازل اینجائی بالست
 نمی بینی تو او را در شب و روز
 ندیدی یار را اندر دل و جان
 یقین بارے اگر او را بدانی
 طریق معرفت الله نماید
 مثال عارفان تو سوی حق باش
 براه معرفت با خویش در باز

بنه بر دیگران این خاکدان را
 مرا و راه ایجا کے نمایند
 طلب دار در ترازدان سبحان
 نمود عشق و جان پاک باشیم
 همه کون و مکان سوی تشجد
 چه داند دست بر کاغذ بخواند
 ولی از دیدۀ اغیار پنهانست
 عیان بینی میان جان و نقاش
 درون جان و دل بکتائی با
 از ان هستی تو دائم در تپ سوز
 ز پیدائی بماندستی تو پنهان
 دل و جان جلگی بر روی فنا
 گره از کار عالم بر کشاید
 میان جمله مردان روحی باش
 انا الحق گوی و چون منصور باش

حیات جاودان در کشتن آمد	شقی را این سخن بر کشتن آمد
حیات جاودان دیدار یار هست	در اینجا نور جانان آشکار است
حیات جاودان در نور ذات است	که دیدار خدا عین صفات است
اگر جان و تنت روشن شود زود	تنت جانست و جانست معبود
نمیدانی که آخر این چه بودت	ز بهر چیست این گفت و شنودت
چرا بر جان همی لرزی بزاری	که تو جبل المتین بر بن بزاری

حکایت در طلب پیر و صفت او

نمیدانی که پیرے داری اینجا	منزه از همه نقص و مبرا
چو پیرت اینجا ره نمائی	که از جان و دلت آگه نمائی
براه دین چو پیرت رهبر	ز قولش یک زمان و لحظه گذر
ز پیرت راز کلی برکشاید	که او داصل یگانان می نماید
ز پیرت روشنی آید پدیدار	اگر او راشوی از جان خریدار
ترا پیرت اندر جان نهانی	که او گوید همه راز معانی
چه پیر است آن که جان خویش بخت	کمال و هم جمال یار شناخت
ترا بنماید اینجا راه آن پیر	رساند بر در جانان بند پیر

تر آن پیر کل اصل کند زود
 تر آن پیر کل با حق رساند
 تر آن پیر ایجاد سنگیر است
 یک پیر است داد جمله داده
 یقین میدان که پیر رهبر آمد
 حقیقت اوست دیدار خداوند
 حقیقت فاش گشت و یار آمد
 عیان شد یار و دیدارش بدیدم
 رموز عشق اینجاکس نداند
 رموز عشق بر زبان برکشاد است
 بنان شو عشق را معشوق گوید
 اگر از وصل او نابود گردی
 بوصلش ذره با هم درخروشند
 بقای جاودان آنکس بدانند
 بقای جاودان سلطان عشقت

همه مقصود جان حاصل شود زود
 چنان از بود خویشت وار بماند
 که رویش بهتر از بدر منیر است
 درون جان تو دور بر کشاده
 که از دیدار رب اکبر آمد
 زبان اینجای بسلم دوست بند
 کنون بے رحمت اغیار آمد
 با خرم بکام دل رسیدم
 و گرداند چمن حیران بماند
 که او اندر حقیقت داد داد است
 که بود عشق را معبود جوید
 میان جزو گل معبود گردی
 درین دیگ فنا یکسر بجوشند
 که در شکرانه جانزای فشانند
 که این اسرار با برهان عشقت

حکایت در اسرار گفتن

کسی کو در دوار داز پئے نے
زندہ نالہامی در وقت
سرد بر نالہ او جان بیا ز می
کسی کز در داو آگاہ بودے
اگر در می درون جا تو داری
بگو ای یار در حیرت چه سام
خبر داری کہ در فریاد و سوزم
خبر داری کہ اندر در و حیران
خبر داری کہ چون خورشید ہرم
بین عالم کہ در سحر تو ام دل
خبر داری ازین اندوہ دردم
جمال خویش تن بنمای الان
بین جانان کہ حمد عاشقانند
بلاکش تا لغا آید پدیدار

نہانی بشنو داسرار ازوے
کہ ہر یک نالہ اش پروردہ حشر
نباشند نالہ او ہم بیا ز می
منو بود خود را در نور دے
بکن چون نے ز وقت گریہ ناری
کہ ہر شب نالہ برگردون رسام
بیایان آمد این شب گشت فرم
چرا پیوستہ ام چون شمع گریہ
کہی سر خم بہ بینی گاہ زردم
بماند ستم چو مرغی نیم بسل
کہ از در و فراق روی زردم
سباش از دوستان خویش پہنا
بلاکش بہر تو بے جسم و جانند
فما شو تا خدا آید پدیدار

خدا را در خود و خود را بسینی
 کسی کو وصل خواهد اصل جوید
 چونے باشی درین عالم خوشن
 مثال نے در اینجا باش ایمر
 چونے باش و حقیقت بر فشان
 چونے باش و کمر در بند محکم
 چونے اندر سیر معرفت باش
 چونے در جهان خود میسوز و میساز
 چونے در شورش و در شوق آمد
 همی گوید که اسی مشتاق بشتا
 درون پرده چون نمی توانم
 چون اندر پرده سازم پرده ساز
 دل عشاق از پرده طرازم
 دل عشاق از من راز بمیند
 کسی باید که ساز من بداند
 خدا بسنی خدا بسنی یقینی
 مثال نے تفیر فصل گوید
 درون اشتیاق وصل جانان
 برآور ناله اسرار پر درد
 بگو با جملگی راز نهانی-
 که تا جانان رسی ایما بن آدم
 میان جزو کل تو بی صفت باش
 شود آخر که با تو نائی دمساز
 دل عشاق اندر ذوق آمد
 درون جزو کل اسرار دریا
 دل عاشق بهر پرده گذارم
 نمایم اندرون پرده بازی
 درون را با پرورش نشا سازم
 عیان یار از سن باز بمیند
 پس آنکه دید راز من بداند

ز دردِ من بدان درِ خود او
 ز دردِ من خبر درِ بابِ از جهان
 زبانِ بی زبانی یافتم من -
 ز بانم زان زبانِ اسرار گوید
 دمی دارم از ان دم در خروشم
 از ان دم یافتم این دم در من
 اگر مردی چو من پیوسته منیر
 چو من گرناله و فریاد داری
 عیان با من همی گوید که یارم
 دلِ عشاقِ پر درد است از یار
 در اینجا تا بکه جانان در عین
 چه کس باشم کیم خود کیستم من
 از ان فریادِ دار و بجانش
 بگوید شرح شرح از فراقش
 همه حق مینی و در لاشوی تو
 اگر این سر بدانده است نیکو
 که بنامم ترا اسرار پنهان
 نشانی بی نشانی یافتم من
 همیشه از عیانِ یار گوید
 بعینِ عینیت در عینِ جو شمع
 کنم اندر دم تو ز منزه من
 که تو هم زخمها داری ز دلدار
 دل از دیدار دلبر شاد و یار
 بنال از ناله تو بے فرارم
 نمیکنجی درین دم، هیچ اغیار
 که باشم از فراق تو خوار و رسوا
 درین دنیایِ دونِ چو چلیم من
 ز اصلش فصل بنماید عیالش
 بروی ظاهری باشد لفاش
 ز دید خویشتن الا شوی تو

همه حق بین و از حق حق طلب کن
 صفات و ذات یکسان او افتاده است
 اگر داری عیان عشق بنمائی
 دمی از خویشش کلی فتنه اشو
 اگر نقاش بشناسی در و نست
 فی عارف درین عصر زمانه
 چون بی باب شکایت را کشادی
 در معنی بر دیت بر کشاد است
 تو داری ملک معنی جاودانه
 تو یکدم هم ازین گفتار مگذر
 ندیم صاحب دردی در اینجا
 ندیم هیچ هم در و نهانی
 مگر یک همدمی پر درد دارم
 بحق بینی حقیقت حق شدم من
 مرا مقصود حق بود است دیدم

ولیکن بود خود را خود ادب کن
 ولی فعل از دگرسان افتاده است
 گره از کار عالم جمله بکشائے
 درون جان جان یکدم بقاشو
 بریز دنا گه بان اینجائی فونت
 که خواهی ماند با حق جاودانه
 عجب رسوا و دروغو غافنادی
 دل عشاق از تو جمد شاد است
 نگندی تیر معنی بر نشانه
 چو داری هم نفس حق را برابر
 که باشد اولیقین مردی در اینجا
 که تا یابم از دور از معانی
 از دور از دل و جازا بیارم
 بحق بینی چنین مطلق شدم من
 شدم و اصل بکلام دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمودار - که تا گردم ز خواب عقل بیدار
 درین دنیا نه غم دارم نه شادی - گذشتم از غم فردا و از دی
 چو جانانست و خود چیری در گزینست - بجز او در دل جان راه بر نیست
 از وره یافتم او هر برم بود - بجز او دیگری نه در برم بود
 از و شد مشکشف عین العیانم - بگشتم واقف این جسم و جانم
 چو او من ز بودن جدا بود - همه در عینیت بود خدا بود
 بناله ز چنین نمان حکایت - همین دارم ز تو جانان شکایت
 طلب کار تو انداخت از جسم - تو از جمله شدی در جنگلی گم
 همه چو یائی تو تو در میان - گهی پیدا و پنهان جاودانه
 بتو پیدا است اینجا جمله شیا - توئی در دیده آنها هویدا
 توئی کاندردو عالم پادشاهی - که حکم تست از همه تابما هی
 نهانی رخ نمودی دل بودی - نگه کردم حقیقت کل تو بودی
 کمال بر ترست از عقل و ادراک - عجب دلبری میا که چالاک
 درون پرده ام پرده سرائی - بهر نوعی که میخوای سرائی
 ز جمله پرده یک پرده بر انداز - بمن فرما بحسن تو سرافراز

تو هستی مرمِ اگم کرده عشق
 شد ستم از غمت مانند مجنون
 همه عشاق سرگردان بگویت
 چه شورست اینک می انداختی تو
 همه جانها فدای تو می تو باد
 همه درمانده از چهر تو مجروح
 چون نورت عالم امکان گرفته
 بتو گو یا شدم ای جان جانم
 مرا از بهر کشتن آفریدی
 بکش زیرا که تسلیم تو گشتم
 تو ای جان جهان دانا می اسرار
 بهردم صد هزاران جان شیرین
 ز جام تست این مستی که دارم
 دادم جام عشقت نوش دارم
 خروشم در فلک دارم ملک گوش

چرا داری بگو در پرده عشق
 بهر لحظه بهر لحظه دگرگون
 برای دیدن آن حسن رویت
 عجائب باز خود بر ساختی تو
 همه تنها از خاک کوی تو باد
 تو هستی هر کس را قوت روح
 از آن یک پر تو بهر آن گرفته
 بکش آخر از اینجا وار ما نم
 که جانم بهر بودن آفریدی
 ز فکر این و آن فارغ شد ستم
 مراد روز بهر خویش نگذار
 فدای جلوه ات اسی نام ممکن
 ز دید تست این هستی که دارم
 ز زلفت حلقه در گوش دارم
 نخواهم کرد نامت بس فراموش

<p>بجز تو هیچ دیگر من نه بینم مکنجز زانکه آن باشد و بالم که بے تو خود نمیکرد دل آرام ولی از دیده ام کلی نهانی همه راز دل برهان بدانی که بی رویت نخواهم باغ و بوستان بیک جام دگرایی دوست ستم چرا ببرد می فرما از نیستان تو سیدانی تو سیدانی تو دانی که می هستم ز هستی هیچ در هیچ</p>	<p>ترا در بود خود دایم بستم بجز تو هیچ چیزی در خیالم بجز تو کس ندارم نیک فرجام دل آرامی و هم آرام جانے تو جانانی و هم تو جان جانے بده جامے و دایم زو دبستان بده جامے اگر چه مست مستم ندانم تو منی با من تو ام مان تو مای من تو ام کنون تو دانی تو هستی در من و من خود نیم هیچ</p>
--	--

حکایت یکم در عاشق

<p>چو مستان سخت تر بهوش در خوا که رخسارش درخشان مثل خورشید که چون حور جهان شایسته مرغوب بخوبی و ملاحظت در جهان طاق</p>	<p>شبه شد عاشقی محو نش در خوا یکی معشوق اندر خواب میدید چنان صبا جمال دید محبوب جمالش فتنه عشاق آفاق</p>
---	---

لب لعلش نبات دقندشکر
 جو عاشق دید آن معشوق در خوا
 بگفتش جان من تو از کجائی
 جو آن عاشق ز خواب خویش برخاست
 بدست خود جو عاشق دوش خود
 بگفتا عاشق و معشوق هستم -
 کنون دانستم ای پنهان پیدا
 تو دانی تو نمودی تور بودی
 کمال بر ترست از کل عالم
 دلاگر عشق و هم عرفان نداری
 بیابش نوچرائی بجنب دهان
 درون تو جمال یار پیدا است
 حجاب آخر ز پیش خویش بردار
 تو سرگردان مشو با خویش باش
 وجود این دآرز بر عدم زن

زخشن تابان مثال ماه نور
 بخت و دوش او بگرفت بشتاب
 جمال خویشش را می نمائی
 که دوش خود بدست خویش بیست
 که از شرم و حیا بر خود بجنبد
 باین هر دو صفت مخلوق هستم
 که جز نون کسی اینجا هویدا
 تو گفتی در حقیقت تو شنودی
 چنین انوار بنمائی دمام
 بغفلت عمر خود ضایع گذاری
 که داری یار اینک نظر بان
 برون تو کمال یار پیدا است
 بین هر سو منور روی دلدار
 زمانی بی حجاب از جهان متن باش
 بجانان باش و با جانان قدم زن

بمعنی صورتِ خود جهانِ بجا کن	با عیالِش همه شیانِ جهان کن
تو سلطانِ وجودی اندرینجا	حقیقت بود و بودی اندرینجا
توئی سلطانِ سترِ لامکانی	بمعنی برتر از هفت آسمانی
توئی سلطانِ و اینجاست جتا	طلب کن اندر اینجا پایه گاهت
منور شد ز تو اجسامِ مِذرات	که هستی بیشکی تو نورِ آذات
ز حمده فارغ آنجا باش در یاب	اگر مردِ خدائی زود بشتاب

حکایت در اسرارِ خاکِ نوعی از حقیقتِ مبدأ و معاد

دلا چون کارِ آخر هست در خاک	چرا داری نظر تو سوئی افلاک
بشو تو خاکِ پیشِ خاکِ گشتن	اگر خواهی از اینجا پاک رفتن
رهِ عرفان بگیر و در فنا کوش	بشو اندر بقایِ یارِ باهوش
گر از اهلِ یقین هستی تو ایدل	بجز ذاتِ خدا منگربه سافل
بوقتِ جان سپردن در حقیقت	بجز حق کس نخواهد شد رفیقیت
بوقتِ رفتنت در منزلِ شاه	چه خوش باشد اگر شه هست همراه
از آن منزل اگر آگاه هستی -	مشو غافل لا از حق پرستی
برای ذاتِ حق از راهِ حق رو	بفضلِ حق ز وصلِ حق بحق شو

چو زیر خاک آخر میشوی خاک
 باخروصل جانانست در خاک
 فنا شو چون فنا خواهی شد لیدل
 بکن تن را فنا این تن چو دیوار
 چون بااست و تو با تن فکاده
 بمستی تن خود گرتو هستی
 بریز این خون تن از چشم خود ببار
 تن خاکی خود امی نیک منظر
 تنت از خاک پیدا هست اینجا
 بظاهر تن مکان امر مولا است
 اگر امروز قدر تن ندانی
 چرا تو از نشانش بے نشانی
 تنت ظاهر دولت آئینه پنهان
 تنت گنجی ز اسرار الهی

نخبات میرسد بر اوج افلاک
 باخرا از پنهانست در خاک
 که اندر آن فنا گردی تو واصل
 بود حائل که اندر راه دلدار
 بدانی تو از و او از تو زاده
 ازین نخچانه لا پر و اشدستی
 شوی محبوب تر تو پیش دلدار
 ز مشک علم عرفان کن معطر
 ز نور پاک پیدا هست اینجا
 بیاطن تن ظهور ذات والاست
 باخچون بدانی نور جانی
 درو پیدا است اسرار معانی
 درو بنگر نماید روی جانان
 بیابی جله زین هر چیکه خواهی

در بیان صفت دل

بدانی عارف از علم عرفان
 همیشه اندویش روی دلبر
 تو دید غیر از دیده بدر کن
 ازین آئینه بتوان راز دیدن
 دل انسان زهی جزو معظم
 درون دل نظر کن روی جانان
 درون دل نگاهی کن زمانی
 درون دل بین گرد راهی
 یقین در پیش گیر و بیگمان شو
 گمان بردار تا یابی ربانی
 درون دل درخشان افتاب است
 یکی خورشید در جانب هویدا
 ز نورش عالم چنانست روشن
 الا ای عارف یکتای دوران
 مشو اعمی درینجا بهر دنیا

دل تو آئینه شد بهر جانان
 مثال خور درخشانست بنگر
 دران با عین عنایت نظر کن
 جمال روی جانان باز دیدن
 که صوفی نام او ز درخش اعظم
 که چون خورشید تابانست درخشان
 که می تابد بر صورت عیانی
 همه انوار دیدار را
 بصدق دل غلام جان جاشو
 ز موج غیر غیریت نمائی
 که اندر پردها در عین تابست
 درون پردها پنهان و پیدا
 از و پیدا و پنهانست روشن
 ترا پندی همی گویم ز بهر آن
 به پیش حق شوی اعمی بعقبی

زهی نادان که کار از دست فرست
رعونت در طبیعت و دوست داری
درونت گر چنین گنبدیده باشد
مهر و نفس و دن را در درونت
ز نفس شوم هر آن پر خط باشد
ز تقوی پاک گردان باطن خویش
حقیقت دوزخ است این نفس پاک
بکش این مایه نفس خود بصد رنج
درین خلوت گهی جانان که هستی
بگو عارف که داری خلوت دل
فنا شو تا بقایابی سراسر
تو باشی جلگی پنهان و پیدار
تو باشی آفتاب و ماه بیشک
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی
جمال رو جانان بس عیانست

که دشمن درونت خوش نخواست
پلیدی اندکون پوست داری
کجا قلب تو صاحب دیده باشد
که او ملعون حق شد از رعونت
ز تلبیسات ملعون پر خذر باش
حجاب جسم را بردار از پیش
مباش از مکر تلبیش تو بیباک
بیابی مخزن پر گوهر گنج
بت نفس و هوا بشکن که رستی
چه کردی عاقبت اینجائی حال
اگر مرد رهی از خویش بگذر
همه در تو تواند رکب هویدا
نمود نور تو در جلگی یک
حقیقت این بود دیگر چه پرسی
از ان شوری فدا ده در جهانست

حکایت عشق مجنون بدلیلی

یکی پرسید از مجنون جان سوز
وصال دوست داری ای لگانه
ترا چون دید لیلی هست حاصل
ترا لیلی همیشه دوست دارد -
بسویت میکند هر لحظه میل
پو لیل دیده مجنون چرایی
چو روی دوست دید مرقع
جواش داد آن مجنون پر غم
نماید گر چه یار من جماله
دمی بینم جمالش درد دل جان
گهی از صورت مجنون بر آید
دمی از صورت عشق ست پیدا
دمی لیلی و مجنون یک وجود است
دمی بر شاخ وحدت مثل غنچه
چگونه گشتی در عشق فیه روز
چرا مجنون شدستی زین بهانه
چرا هر لحظه می گردی تو بیدل
نظر هر لحظه سومی تو گمارد
همی آهنگ دارد با تو لیل
فقاده اندرین چون و چرایی
که مقصود است بیشک جمله حاصل
بصد آه و فغان با چشم پر غم
گهی پید او پنهانست گاهی
دمی دیگر شود از چشم پنهان
گهی با کسوت لیل نماید
دمی خود عاشق و معشوق زیبا
دمی از صورت واحد نمود است
دمی در باغ کثرت گل شگفته

نماید هر زبان رنگی بهر رنگ
 بوصلش جان دل فرخا و شادان
 گهی در کاش چون شانه هستم
 گهی او شمع و من پروانه هستم
 گهی در حلقه های گوش دلدار
 چنان با من شود لیس بگانه
 درون جزو کل لیلی و مجنون
 همه مجنون شده ذرات اینجبا
 بهر صورتش بهر سیرت هویدا
 گهی کردم جنبش جان دل را
 منظر هر محله می بینم نمودار
 که عبد الله دلواند اخت در چاه
 بچشم حق ناکل بود حق اند
 بچشم دفتر می اوراق دفتر
 از و غافل شوی غافل معاشی

برنگش نی بود رنگی به پاسنگ
 به چرخش هر دو چشم شک ریزان
 گهی در پرده چون بیگانه هستم
 فدا بر جلوه جانا نه هستم
 بیا و بزدلم چون در شهر هوار
 نباشد بود از بود بگانه
 همه لیلی و مجنون است مجنون
 کنند از عشق لیلی جمله غوغا
 به نیم صورت آن یار شهیدا
 بعشق او فنا گشتم سراپا
 بعین عینیت عینند از یار
 بیابد دلوان بالامی انشد
 بچشم غیر غیریت نمایند
 نماید تفرقه از روی نمبر
 مشغول اگر عاقل تو باشی

<p> با ملا هر دو یک هستند شال ازین نقطه مشوغافل ز نکته شوی عاقل بعین عینیت عین مشوغافل ز سن یک کن یکم عیان پنهان تو بنم بر آن پو مردان روی خود و خود کن بنده عاقلان اینجا نهج است باخر جایی تو زیر زمین است نظر بکشا و نقش بے نشانین ندانی آخرش بر مان بود چون </p>	<p> حقیقت لفظ غافل نقطه عاقل بغافل بر سر عین است نقطه بفرقی فایده آن نقطه عین بگوید حق ترا ای ابن آدم ز من گر غافل من با تو ام مان دمی کبر و حسد از خود جدا کن مشوغافل دنیا جا کرج است مشوغافل که موت در محبین است مشوغافل لقائی جاودا امین تو غافل مانده در سر بی چون </p>
--	--

حکایت در حقیقت کاف و لون

<p> مشود در راه حق هرگز تو کاهل قدم زن ندرین میدان نکورائ که باشد شاید وصل تو ساطع بگوش دل شنو از من به تفصیل </p>	<p> الا ای سالک ایمان کارل تو خای نفس را بیرون کن از پائ بسوی اصل خود میباش راجع مراد کاف و لون گویم به تجلیل </p>
---	---

ازین کن جمله شیا گشت پیدا	ز حرف کاف و لون کن شد هویدا
ز لولش نور خلاق زمانست	اگر از کاف کن کون و مکانست
ظهور از لون او نور صفاست	اگر از کاف کن کل کائناتست
ز لولش نار هم گشته هویدا	اگر از کاف کن کفر هست پیدا
درین روی زمین گشتی مکرم	ز عین کاف و لون ای ابن آدم
درینجا جسم و جان داری نمایا	از آنجا آمدی بی جسم و بی جان
درین کون مکان عین خدای	تو نور جوهر ذات خدائی
که چونی مرغ لاهوتی هویدا	همای چرخ لاهوتی در آنجا
همه شیا ز بهر تو هویدا است	زمین و آسمان بهر تو پیدا است
تو خود را اندرون حق فنا کن	یکی بین و دوی اینجار با کن
همیشه در لقای کبریا باش	بحق مینی وجود با صفا باش
به هر ذره وجود تست محکم	تو بچون آمدی در عین عالم
بذات خویش هستی یار دلدار	تو بچون آمدی اینجا نمودار
شوی بلعون عالم بے ضرورت	مشو کافر درینجا و غرورست
ز لا اله الا الله بشو بالای افلاک	ز قول لا اله الا الله زود شو پاک

ز قول مافنی ماسوی الله
 هو الله حق هو الله حق هو الله
 میان بر رخ صغری و کبری
 بین از عین دل این رمز پنهان
 کسی که لا فنا شد لا فنا شد
 ز لا گذر که لا گفت از شاهت
 ز لای نفی شد الله موجود
 ز لا اثبات الا الله بسنگر
 بچشم ظاهری کل لا نمودی
 بعین باطنی چون لا نمودی
 فنا اندر فنامی لا فنا باش
 بگو هر حیکه میخواهی در آخبا
 همه فعل تو فعل حق بود عین
 تو هستی با خدا اندر دل و جان
 ولی که عشق الله هست از بجاه

شود ثابت ز لا الله هو الله
 شوی و اصل ازین بر مادی جا
 رموز ذات مطلق جمله پیدا
 نماید مثل نور تابان و رخشان
 حقیقت بحد ران عین خدا شد
 درون جسم و جان دیدار شایست
 بعین عینیت دیدار معبود
 ز لا کل ذات حق الله اظهر
 یقین گویم تو در عین شهودی
 فنامی خود فنا ایخبا نمودی
 بقا اندر بقای خود خدا باش
 بکن هر حیکه میخواهی بعقبی
 همه قول تو قول حق شود عین
 ز خود پنهان عیان در بود اعیان
 ببیند الله الله الله الله

هو الاول هو الآخر لظنا هر
 هر آنکه جان دهد در خدمت شاه
 هر آنکه جان دهد در دیدن چون
 بهر صورت بهر سیرت در خشان
 پنهان دیدم پنهان دیدم ندیدم
 وجود بخت خود از خود خدا بود
 طفیل اوست اینجا هر چه بینی
 نمی بودی اگر آن بود ملاک
 برون آ از حجاب جسم فانی -
 گمانت را یقین کن بهیچ منصوب
 گمانت این همه فکر و غم آورد
 نه کار نیست اینجا جان سپردن
 نه کار نیست جان دادن چو مردان
 تواند بندتن هستی گرفتار
 تواند بند نفس خویش باشی

بیاطن خود هو الله هست ما هر
 شود از فضل حق و خود شهیدش
 ببیند چه و چون ذات بی چون
 که هر دم هست نور ذات بجان
 عیان در عین بران حق پدید
 همه موجود را و اجده را بود
 مبین جز او اگر صاحب یقینی
 کجا این منزلت دید که خاک
 بین جمله تو اسرار معانی
 شوی از جلوه جانانه مسرور
 ترا در پنج وعین ماتم آورد
 که دشوار است پیش از مرگ مرد
 تو دیدارش بخوابی باز بران
 کجا بینی تو آن و بدار دلدار
 بکلی دامن او لریش باشی

نمیگویم که جان در باز ایخبا
فنا شو تا بیایی ز از ایخبا
چو مردان جان بے جانافدا کن
حیات جاودان اندر بقا کن

حکایت در معنی کنت کنزاً گوید

مگر آن گنج مخفی را ندیرم	حدیث کنت کنزاً شنیدم
انالا اعلم حاشا و کلا	کجا آن گنج مخفی بست مولا
از آن خواهم که چیزی بر نگارم	مگر ارشاد مرشد یاد دارم
شود با صدق دل بن علم حاصل	چنین فرموده اند شیخ کامل
فعلم الحق حق انما الحق	یقین آروشنو این راز مطلق
درون قدرتش کل بر ملا بود	خدا ز خود بخود چون خود خدا بود
وجود حق بحق موجود الحق	بخود خود دید آن خلاق مطلق
ازین دو وصف عشق آمد بعوض	وجودش و وصف شد موجودش
یکی عاشق دگر معشوق زیبا	وجود عشق میخوابد و عاشق
که قدرت عاشق و معشوق زاید	نمود عشق شد از ذات واحد
ز کثرت ذات واحد شد خلوت	در بنجا کل مظاهر شد بکثرت
بشد در کنت کنزاً جمله گفتار	همین گنجیست مخفی یار دلدار

روزگنت کنزرا شنیدی
اگر آن گنج بینی اندر خبا
مکن شور را شود بخت پیدار
کن آن گنج بهوش از اشیا
نوشاه جز وکل گردی جو منصور
مگو احوال خود با هر نشی
که اندر شرع این اقوال گفتن
از ان منصور را کردند بر دار
حقیقت جام ستر لایزالش
از ان جام محبت خورد دم زد
از ان جام محبت خورد از راز
از ان جام محبت کرد چونش
از ان جام یقین مست ازل شد
بدیده حق زحق او گفت این از
جو جان بازید و جانان شد هویدا

طلب کردی همان کنز و ندیدی
نباید تا براری شور و غوغا
کز ان آید یقین رنجت پدیدار
که پنهان باشی از هم خویش انجا
مکن مانند او خود را تو مشهور
مگو اقوال خود با هر نشی
ز جان خویش باشد دست شستن
که ظاهر کرد او اسرار دلدار
مرا و راداده بهی در و صا
که جسم و جان بجلی در عدم زد
که کلی گشته بد انجام و آغاز
بجسم و جان خود گشته فراموش
از ان صورت بدین معنی بدل شد
چو مردان در ره حق گشت جانبا
حقیقت شد همه مکشوف انجا

چو زبان بازید و بادیدار پیوست
خدا چون دید چون چون خلد شد
بخود دریا چون دیدار چون
انا الله میزد از دیدار الله
انا الحق میزد حق دید و حق گفت
ترا که گنج سر آید پدیدار -
بنقش هستیت شاداب هستی
مشو بر نقش هستیت گرفتار
درون خویشدن نقاش دریا ب
درون تست نقاش حقیقت
وصال و اگر خواهی در اینجا
بین در قلب خود دلبر هو الله
بین اینجا کی پنهان پیدا
بگو من تو شدم تو من شدی چا
پعین عین یکسر عین حق اند

بکلی از نمود خویش بر حسب
انا الحق زرد جسم و جان جدا شد
انا الحق گفت در دیدار چون
زالله زرد انا الحق یار الله
از ان این از مطلق دید و حق گفت
که هستی در خودی و عین پندار
کنی هر لحظه در دل بت پرستی
تو نقاش حقیقی را بشو یار
تو هستی بخیر اکنون خبر یاب
گمان بردار بنگر در یقینت
برده سرتابی و صل اینجا
که بینی در همه منظر هو الله
بجز حجابان نباشد کس هویدا
بقول عینیت انت انا خوان
بین حق بین ترا اگر عین خواند

چو اسرارش بقلبِ جانت آمد
 چه وصف گویم و موجود چون
 چنان بهرقای تست چنان
 کجائی تو کجائی تو کجائی
 حدیث گفته بهر شایق تو-
 فان كنت كنزا مخفيا
 شبار و زیم سرگردان پریشان
 ز عشق من خبر داری تو دلدار
 همی گویند بعضی عارفان
 بقول بعض اهل الحق ایضا
 ازیشان باز هم گویند الحق؛
 بزرگان بر قیاس خود کلامی
 خدای ما توئی دانا و بینا
 بجز توحید ذات من ندانم
 مرا تا جان بود توحید گویم

ازان سرستاین بر پاد
 که سرگردان بشوقت هفت گرد
 همه سرور و ملک هم جن انسان
 نیا هم در حضور تو رسانی
 خبر دادی برای عاشق تو
 کذا الیاقوتة البیضاء علم
 پی یک جلوه ات و ما و تابان
 بر من کنت کنز اگر خبر دار
 که روز کنت کنز آرا امانت
 هو الکنت لکل باطن البطن
 که آن یاقوت بیضا هست مطلق
 بگویند وز ما بر شان سلامی
 بفرا حمتی بر ما رحما-
 ازان من دائما توحید خوانم
 تراد عین آن توحید جویم

یکی ذاتست اینجا آشکارا -	کند در خویشش از خود نظارا
یکی ذاتست این برهان نماید	همه سراسر از قرآن نماید
یکی ذاتست کل پنهان و پید	درون جان و دل کلی هویدا
منم برهان منم برهان یکتا	که از ذات منم من ذات یکتا
من و تو در من تو من چگویم	تو از ما باز تو دیگر چه گویم

حکایت در بیان خلقت آدم

خدا پیدانموده بود آدم	مکرم کرد در خلقت از ان دم
از اکرام خدا این بود آدم	شده بر حمله مخلوقش معظم
چنین عزت ز خالق یافت آدم	که خاکی بود و شد بر عرش اعظم
زهی مخلوق در مخلوق الله	که او عاشق شده معشوق الله
کجا آدم کجا انذات الله	نماید جلوه آیات الله
زهی ناسوتی در سیر ملکوت	وزان ملکوت اندر سیر جبروت
وزان ملکوت اندر سیر لاهوت	وزان لاهوت اندر سیر باهوت
وزان باهوت اندر سیر مابوت	بموده می نماید جلوه ناسوت
همین غیب هویت عین مطلق	بقول عارفان عاشق حق

عظاما سیده شد این منزل حق
 بعین عینیت الحق بالحق
 درین غیبو تم کل بود و غیب
 وجود من وجود غیب دارد
 مقام غیب هست و علم هم غیب
 خدای خود بخود من خود خدایم
 بعلم خود یکلم سوی قدرت
 بکثرت علم اول بود احمد
 وجود جمله موجودات از من
 چون شد کون و مکان لا کاف
 از این پنج عالم غیب شهادت
 بشد این عالم انسان نمودار
 درین صورت حدیث محمد ز محمد
 بودی بود آدم بود واحد
 درین صورت احد احمدی گو

در آن یکذات حق موجود الحق
 فقط یکذات مطلق عین مطلق
 که جمله غیب اندر غیب لاریب
 شهود من شهود غیب دارد
 درون علم بود کل هم غیب
 وجود کل خدای را خدایم
 ز وحدت خود مریدم سگونت
 باخر جسم آدم شد محمد
 نمود جمله ملکوتات از من
 نمود پنج عالم شد نشاخم
 همی جبروت ملکوت غایت
 نمودش بانمود من شمر بار
 که آدم صورت رحمان نماید
 که اندر بود او اینجمله واحد
 ز وحدت بگذری گریک بید

تو خیر و شر بد بینی تو ظاهر
 بشر هستی بشر هستی تو آدم
 بشر باشی بشر باشی درینجا
 مشو هرگز بشری عبد نادان
 بشر بروم براه حق روی گر
 بشر هستی اگر از من بشرام
 دم ذات خدا ندر دم تست
 دم ذات خدا هم دم زبانت
 تویی از خاک آدم راه دیده
 یکی جامی درونت ساختم
 چنان جامی که در دم ذات پاکم
 چنان جامی که در دم کائنات
 ملبس از مسی عشق است انجام
 ازان صهبان نوش مست مدبو
 درون سستیت یک نمانان

بشر را شکر خود خیر است ظاهر
 بشر هستی اگر من هم بشرام
 بشر باشی بشر باشی در اینجا
 نمیکردم ترا پید البشران
 تو ملعون ای بشر باشی محشر
 بخیر ام گر بخیر هستی بمن هم
 ز سر تا پا حقیقت آدم تست
 ولیکن ظاهر اشرح و بیانست
 که بود خود بود شاه دیده
 ز بود ذات خود پر دایم سن
 عیان بنما در آیات پاکم
 عیان پیوسته اسکان ثباتست
 دما دم نوش کن ای نیک جام
 چنان سستیک باشی خود در اموش
 شود در جام تو چون خود در نشان

نمائی اندرونش یک جمالی
خوشا چشمیکه محو صورت یار
خوشا سر بر سر ایش سردار
خوشا گلشن بر آینه سیر دلدار
خوشا آن لب بان هر خطه یار
خوشا قلبه که بهر جلوه یار
خوشا دستیکه در کارش ندیم است
خوشا چشمیکه زیر پامی دلدار
خوشا روحی بیدارش روان شد
خوشا جانیکه در ذوق لقایش
خوشا جانیکه آن جانان بخود دید
خوشا وصلیکه دائم پیش جانان
وصال ز درومی آید پدیدار
بدر عشق شو بیتاب ایدل
دل بیدر گو خون جنابست

پری پیکر سراپا چون هلالی
بود دائم بهر جانب شمع وار
که آمد همچو نور شدید بر انوار
که آر دزد و شاخشن برگ هموار
بوصف حسن یار خود بگفتار
ز غیر غیرت صاف است یکبار
خوشا پاییکه در رایش مقیم است
به باشد دائم چون خاک مسمار
دوام در حضور جان جان شد
فنا گردید و شد اندر بقایش
خدا را خود و چون جان بخود دید
بیدارش بود شادان و فرحان
برای در دلق دست دلدار
وصال جان جان دیبا ایدل
خرابست و خرابست و خرابست

ترا هر دم اگر دیدار یار است
 بگوش ساکنان اندر طوافی اند
 کسی در کعبه روی یار بیند
 بدید جان جان دم زن بعالم
 درون کعبه و بتخانه ذکرش
 بمسجد کس بسوی کعبه ساجد
 بجز تو اندر اینجا غیر تو نیست
 چه باشد جنت فردوس و کوثر
 بعین عینیت بخرعین مطلق
 منظر جمله دیدار خدا هست
 چو تو در کعبه دنیا درونی
 بگو تو اندران الله اکبر
 تو بودی اندرون کعبه پیدا
 تویی در کعبه پس چه جزو گنبد نیست
 بزا بهر زمین ایوان کعبه

بچشمیت جمله خارستان بهار است
 نه مثل زاهدان در اعتکاف اند
 بجز او جمله را اغیار بیند
 نماید ترا سستی دمام
 نماید هر یک مانع فکرش
 کسی بنشسته در بتخانه عابد
 حقیقت کعبه و هم دیر تو نیست
 حجاب دان بر عاشق سر سر
 نمی گنجد در اینجا ماسوی الحق
 کسی داند که در عین لقاء هست
 مکانی خالی و تو اندرونی
 ندانید از ان الله اکبر
 نگندی در جهان این شور و غوغا
 کسی را بر حدیث من خبر نیست
 بهارف اندرون جان کعبه

درین کعبہ یکے بختانہ دارم
 ہر روز و شب از ان بت ہمکنارم
 چگونہ بشکنم بختانہ آنجا
 بتم نے مردہست و نورانہ
 جگو تم تو بگو شیخ خرابات
 جوالش دہ مرا از راہ عرفان
 بگفتا او منہ ہر دو جہاںست
 نشان بے نشان از سرچہ پری
 نہ مثل او کسے نام چوکس او
 ندارد ستیش بالا و پستی
 نہ او جنس عرض ہست و نہ ہوا
 نہ او عشق قلم ہست و نہ کرسی
 نہ او مسلم نہ او مشرک نہ کافر
 نہ مینا نہ نہ بختا نہ نہ کعبہ
 نہ اوراہد نہ اوراہب قاضی

میانش یک بت مستانہ دارم
 کہے منکوس و کہے معکوس دارم
 مکان بت شود ویرانہ آنجا
 محنت گوئمش ہاشم روانہ
 کہ در ماندم درین ہیبت ہیبت
 و گرنہ بگذرم از دین و ایمان
 کہے پیدا و گاہی او نہاںست
 ز اثبات و نفی او ہست قدری
 بذات خود بخود خود ہست پس او
 نمی گنجد میان قید ہستی
 نہ دریا ہم صدف ہست و نہ گوہر
 نہ از جنس ملک ہست و نہ فرشی
 نہ اورا مذہب و ملت بظاہر
 نہ ساقی و صنم ہست و نہ قبلہ
 نہ او چاکر نہ او شمع نہ باجی

نه او نمس و قمر نه نجم رخشان
 نه از مادر پدر او گشت ظاهر
 همه موجود را او هست واجد
 دل بر مان ز جام عشق مست است
 درون دل عجم عشق است بلوج
 جهان مستغرق دیدار اویم
 بهر امر شفیعتم هست الله
 مشور و نفیر گفت گویم
 بشوار عشق او دیوانه چنیدن
 چونستی عاشق الله یگانه
 بعشق او یگانه باش از جان
 بهر کار سے یکے شو آخر کار
 اگر گردی ز اصل خویش واقف
 تو اندر خاک پیدا آمدستی
 اگر خواهی تو از خود پاک گشتن

نه سنگ جوهر لعل بدخشان
 نه دار و او برادر هم نخواهد
 بهودش بس همی بر مان ماجد
 نمیدانند کجا بالا و پست است
 طلاطم بر طلاطم موج بر موج
 فنا گشتم و هم دلداری اویم
 بر روز و شب رفیقتم هست الله
 هر آنچه او بگوید من بگویم
 یگانه شو بذات او ز ثمنین
 پیش او تو بگذر از دو گانه
 بهر حالے زو جہش و مگردان
 حجاب این دوی از پیش بردار
 عیان باشی بجد الله و اصف
 هم اندر خاک یکتا آمدستی
 بشودر خاک پیش خاک گشتن

از اینجا بود اینجا چون رسیدی
وجودت خاکِ عالی بارگاه است
درین در که چو آدم هست پیدا
عبث آدم نه اینجا آفریدم به
زهی آدم که پیدا گشته از خاک
چنان آدم درین درگاه آمد
بوی اینجا بود آدم باز کرده
چراغی از چراغی کن تو پیدا
کزینسان کل چراغ از یکش اغ اند
شجرسانست آدم تا بدانی به
نَفْتٌ فِیهِ مِنْ رُوحِی نَشَانِش
جمالش به نهایت اوفتاده
عجائب صورته معنی نموده
مشو غافل تو بود یار داری
مشو غافل که اسرار جهانی -

که نور من درون خاک دیدی
مقید اندرون لاله است
از ان دم کل حقیقت شد هویدا
مگر من غیر او چنان ندیدم
خلیفه شد بر آن از حضرت پاک
که بر تخت زمین او شاه آمد
بذات خود نموده هفت پرده
بین از دیده وحدت هویدا
بصورت تفرقه اینجا نمایند
از و پیدا اثرهای معانی به
ازین برهان عبادش غرضشان
لطافت بس بغایت اوفتاده
لطافت بر لطافت بر فروده
همه در بود تو اسرار داری
توئی هر دو جهان اندر معانی

رسیدی یقین زان حضرت پادشاه
درین منزل بعشقش جان خود باز
درین منزل مکن مسکن چه سود
درین منزل نظر کن در خود اول
توئی مقصود صورت بدرینجا
حقیقت هر دم اندر ما جرائی
اگر باشی معطل بر سر خاک
مشو در عین لذات بهیمی پادشاه
بها بطن کوش اینجا تا توانی
حقیقت باز بینی آخر کار
و له صبر باید کرد اینجا
ز صبر عاقبت یابی سر انجام
ز صبر عاقبت محمود باشد
ز صبر یار بناید رخ خویش
گوید من منم من رخ نمودم

وطن کردستی بر روی این خاک
که باشی در حقیقت صاحب از
مقیم اینجا نخواهد بود و دست
مشو از وصف خود بر خود معطل
بصورت خود ضرورت بدرینجا
ز غفلت مانده در چون درجائی
نجا از لالیش باطن شوی پاک
شدی گریه تو لایمی تو لایمی
که بکشاید تر از معانی
بتقوی بگذری در معنی یار
که تا گردی حقیقت فردا اینجا
بیانی از کف ساقی خود جام
با خرد دیدنت مسعود باشد
ز صبر تو حجب بردار داز پیش
مگو بنگر بکل بود بودم

منم لوح و منم کرسی منم عرش
منم جبت منم دوزخ و ریخ
منم خورشید ماه و جمله انجم
منم اینجا و آنجا بالیقین باز
ز من مگذر که من جان جهانم
ز من دان هر چه بینی اندر اینجا
در اینجا منزلت ای مرد سالک
همه در دست تو از من پدیدار
تو بگذر در هر هم از خود فنا شو
هر جائست و تن از جان پدیدار
ز تن هرگز کس حاصل نبوده است
ز تن جز ریخ در در سرباید
برنج و غم قادی بهر این تن
ز تن بگذر درون جانظر کن
چون گرد ز جان اینجا خبردار

منم عین قلم منم منم فرش
منم نور و قصور و جمله اشیا
ترا کردم درون جملگی گم
ناتم مر ترا انجام و آغار
درون هر نهان و هر عیانم
نمودم مر ترا پیدا هویدا
نظر میکنی تو در عین ممالک
بین این قدرت من عاشق زار
یقینش دار و بس واصل باشو
نه از تن جان ای نادان پدیدار
مرا و کس ز تن حاصل نبوده است
ز تن جز غم و هم و شر نیاید
با خمر هست ازادی ازین تن
ز جان بگذر تو در جان نظر کن
حقیقت همچو جان یا بدرخ یار

خبر کن تن که خواهی شد فنا باز
 چو سالک داصل جان شد هویدا
 ز پیر حق اگر بوی بری تو
 خبر داد هست چون از پیر بران
 خبر داری در اینجا پیر با جسد
 خبر داری که جانان پیر را هست
 یقین دان پیر پیران پیر دانا
 کسی کوره برد اینجا بخیز پیر
 ره پاکش وجود پاک باز د
 بفضل پیر باید جان جان باز
 هر آنکه در طریقت سر بساید
 یقین منصور سر حق عیان دید
 چنان در پیر خود اینجا فنا شد
 حقیقت جان و دل چون دانا
 درین زندان بیار در کسی جان

بیانی در فنا بیشک لقا باز
 یکے باشد حقیقت در همه جا
 درین میدان یقین گوئی بری تو
 بشو با جان و دل بر پیر قرآن
 که موجود است در اعیان وجود
 جمیع سالکان را بادشاه است
 بهر معنی بود اینجا پیر دانا
 بیاشد مژگین در فکر و تدبیر
 تا خراز جانش سر فرزند
 هر آنکه میشود اینجا جان باز
 بجمعه عاشقان سرور بساید
 سر خود را بدار جان جان دید
 سرش بردار و او اندر لقا شد
 با خبر هر دو اندر ندر چاه نیست
 که جانش مثل خورباغه در خشت

چو سالک جان دهد در خیرگاه
بهر معنی که میگویم ترا باز
بهر معنی که گویم در گمانی
یکی حرفست و چندینی کتابست
یکی دانست و چندینی عجایب
یکی دل هست پیوسته به جسم
که گویم که این سر تا چگونست
بره برمان تو جان در علم تو حید
تو با ذات صمد پیوسته باشی
بجانان باش در عین و صالرش
فرمانند ازین سر جمله روان
نمیدانند کسی تا حال چو نیست
نمیدانند کسی در سر مکنون
درین معنی مجال دفع زد نیست
همه رفتند و کس نماند پدیدار

بیند بیگمان او نقد دیدار
تو بشنو هم بین انجام و آغاز
ازان رمزی ازین سر ماندانی
یکی نورست چندینی حجابست
صفات و فعلها بمنم غرائب
یکی مقصود ظاهر شد بهر قسم
و لے هر یک غریق بحر غولست
شوی در قرب ذات از عین تجرید
ازل را تا ابد پیوسته باشی
یکی بینی همه اندر جلالتش
بجان جمله فدا گشتند و حیران
که این معنی ز دید بابر و نست
که تا در عاقبت خود چون بود چو
ازین منزل کسی باز آمدن نیست
همه گشتند و کس نماند پدیدار

همه رفتند در دریای وحدت
در آن حضرت چو رفتی باز نمانی
نظر کن بنیخبر در خود تو از دوست
نظر کن بنیخبر در خود تو حید
دل باید که کلی یار باشد
دل که کز عشق حق مسعود باشد
دام جام را در کش ز ساقی
بخوری مست شو تا جام اینجا هست
بنوشی باده با تا یار باقیست
چو دلدار هست ساقی غم چه داری
بیمخانه چو دلدار است ساقی
خیال وصل در دل میکنند فراق
چو عاشق در بلا آید گرفتار
چو عاشق در بلا دارد تحمل -
در آن عین بلا ویدار جانان

یقین دریافته در یابی وحدت
حقیقت آن بود عین خدای
ز رفقت تا قدم بر جوهر اوست
همه کثرت نگر در خود تو حید
بجز جانان ز خود غمخوار باشد
سعادت را همین محمود باشد
که باشی مست فی عمر است باقی
که دیدستی عیان انجام اینجا هست
چه غم داری که خود دلدار ساقیست
بخوری مست شو از فضل یاری
چرا از موشی هستی تو خاشی
بهر یک شو منقش نقش نقاش
برون آید ز خوی کبر و پندار
شود چون خور و خشا از تجمل
شود حاصل با و هر لحظه بر آن

تن اندر عشق ده و در عشق بر خور
 تن اندر عشق ده چون انبیا یا
 بشود دیوانه در عشق یگانه
 بلای عشق کش ای طالب یا
 هر آنکه اندرین دنیا بلا دید
 درون درد عاشق را وصاف
 بخور خزان جگر اندر عیشم یار
 بغیرش سپهر گشتن برگزیدن
 ازین باعث که این بران خسته
 نشسته بل فتاده بر سر خاک
 زعفران مظهر حال زارم
 طلب فرامان در حضورت
 بر او بسته کن اندر وعادت
 شدم شمع سحر در اشتیاق
 بغیر از یاد تو یاد من ندارم

بعاشق هر زمان اینست در خور
 بکش بر ذات خود هر دم بلا یا
 که تا یابی لقائے جاودانه
 اگر خواهی وصال یار دلدار
 ز دیده آخر کارش لقادید
 اگر چه درد بر جانش بالاست
 مشو بیرون گه از کوی دلدار
 یا و بهتر بخاک و خون طپیدن
 بکوی تست جانان دل شکسته
 شب و روز هست حاضر بر دریا
 سر سر خسته و غمناک زارم
 بگردش هستم اینجای ضرورت
 که تا باشم بیدار جمالت
 نه میرم جان جان اندر فرات
 بجز وصل تو فرمادی ندارم

همین بس حسرت تمام حضرت پاک
فانی ابد حق و حقا
که باشم در ره تو خاک در خاک
فقد عطائی بفرمانا امینا

حکایت در بیان وصل و فصل خاک و صفت آن بر تمثیل
قصه قمری و بلبل طوطی و زراغ تحسیر نموده شد

یکی اندر جهان سر سبز گلشن	بشاخ و برگ هم گلهای سوسن
میانش هر طرف انهار جاری	بر آن هر دم وز دباد بهاری
در و نش گل چنین خوشبو و خوش	بگلشن رنگ گیتی نیست پاشنگ
بسی دل بند هر یک بود سیرش	نبوده همچنان درد هر غیرش
بدل شتاق سیر آن گلستان	نظامی جن و انس و طیر و حیوان
وجودش بر زمین رشک ارم بود	هوایش دافع امراض و غم بود
به برگ الله و از بهر شاخ و بیجا	صدائی قل هو الله بود و نخواه
بزاران طوطی و قمری و بلبل	به هر دم سحر خوان بالا هر گل
زبان طوطیان شکریه خدا را	او اس از بندوق و شوق و آنجا
زبان قمریان حق حق سراید	ز ناله عشق حق بلبل نواید
چو آدم آمد اندر سیر این باغ	تعجب کرده نحو خاک و چون زراغ

چو داند زراغ قدر باغ و لبند
چو داند زراغ قدر گل شگفته
اگر صد تین نخته دید یک زراغ
نمیداند که اینجا از کجا هست
که باشد مالک از بار و اشجار
بین کان نفس جوانی آن زراغ
زوجه جوع شهوت زراغ بدکار
نمیدارد خبر از ملک و مالک
و جو را شته آن زراغ مسکین
همین شهوات جوی بدبلا هست
شود عالم از زیسان چون گرفتار
نمی آرد حیا از خویش و اغیار
همین آدم برائے مورخانه
نمیداند که خود خلاق مطلق
خا خود خالق هر دو جهانست

بنظرش هست یک چکین و گلشن
بجوید هر زمان یک تین بخت
شود پیرش بر سر شاخ آن باغ
چگونه گشت پیدا از کجا هست
که باشد صاحب این حلاوت
نماید زراغ را حیلان بهر باغ
ندارد امتیاز پاک و مردار
کند اسراف آن بهوده فایک
برائے لقمه حیرانست چنبرین
بجان مشتهی صبح و مساهست
بقید شهوت آن جوع بدکار
ز نیک بد نمیدارد سروکار
ز خانه خانه آرد دانه دانه
رساند روزی مخلوق لحق
خدا ز راقی جلد بند گالست

بجز خالق کسی خلاق نیست
مشوای بن آدم تو پریشان
چنان روزی رساند هر کسی را
بو خود فرمود مخلوقات پیدا
عجب آید همی از عقل آدم
مشوگرز و لا غافل درینجا
ز خود واقف نی و ز نیک نمی
ز حال خویش واقف باشن دان
چو بلبل ناله زن از عشق شست
چو بلبل ناله جان سوز بر آ
بهر ناله بگو تو انت حسبی
الیک کل جلی روحی مشغول
بجز تو اندرینجا بیست دارم
ندارم طافتِ فرقت درینجا
بگفتا کیستی گفتم تو دانی و

بجز رازق کسی رزاق نیست
برای رزق خود نالان و گریان
بدار و اندران حیران بسی را
ز خود بنمود مطعومات پیدا
که غافل هست از رازق دلم
نگشتی بهر غرور و نو نش پیدا
جواب خویشتن آنجا چه گوی
اگر داری خیال صلحانان
مشو نالان عبت چون زان عبت
بذوق و شوق اندر سحر و لار
فاین روحی انت انت قلبی
و فی قلبی طلب الشوق مشغول
بهجرت بهجوشم اشکبارم
طلب فرما در آ به حضرت
بگفتا سن کیستم گفتم تو جانی

بگفتا عاشقی گفتم بغایت
بگفتا چه کنی گفتم که ذکر است
بگفتا تو من گفتم من از تو
بگفتا من خدا گفتم خدا هم
بگفتا چون بیچون گفتم از چون
بگفتا تو فنا گفتم بقا هم
بگفتا صاحبی گفتم غلام است
بگفتا مرده گفتم تم بجزرت
بگفتا من جهان گفتم تو زیشان
بگفتا رنجی گفتم ز بجزرت
بگفتا سریده گفتم تم ببر
بگفتا خواهی گرد و صلم درین خاک
بیایم پاک بازان پاک رفتند
چو ناپاکان بنا پاکی بر رفتند
برو این خاک بس سوی نکانت

بگفتا چه نشان گفتم بنات
بگفتا بهره گفتم بحسرت
بگفتا تو خود گفتم خود از تو
بگفتا تو خدا گفتم خدا هم
بگفتا بچه گفتم بیچون
بگفتا تو بقا گفتم خدا هم
بگفتا این چه گفتم بنات
بگفتا زنده گفتم تو بصلت
بگفتا ده نشان گفتم زبران
بگفتا تا بکے گفتم تم بجزرت
بگفتا سرور گفتم ز سرور
بشو تو پیش خاک خود ز خود پاک
ز فکر دو جهان بیایم پاک رفتند
ازان از پیش ذات پاک گشتند
بیایم اندرونش جان جان

بروای خاک اندر خانه خویش
 بروای خاک داخل شو تو در وصل
 بروای خاک در عین الیقینت
 بروای جوهر اندر خاک بر خود
 بروای خاک اندر معدن گل
 بروای خاک اندر سکن دید
 فنا شو خاک تا جانان به بینی
 فنا شو خاک در اسرار بچون
 ز آب و باد و آتش خاک اینجا
 چرا گشتی در اینجا ندو سرکش
 ترا مطلوب میدارم همیشه -
 ترا نموده ام از کل مکرم
 چرا می سالک راه طریقت
 مثال هر وان هر سحر گاه
 ز بانست میکند اسرار با فاش

حجاب خویشتن بردار از پیش
 که هر شیء بشود راجع سوئی اصل
 بین آن راز نامی اولینت
 حقیقت با این خود را تو در خود
 که بسیاری کشیدی رنج باذل
 که خواهی شد یک در عین تجوید
 تو این راز خودت پنهان بینی
 که تا جانان بیابی پے چه و چون
 تو گشتی یک وجود پاک اینجا
 شوی آخر ازین خصلت بلاش
 ترا محبوب میدارم همیشه
 نمودم بهر تو عرش معظم
 بگوئی مثل فمری سر وحدت
 سائمی سحر حق می سالک راه
 مگر قلبت مثال قلب حشاش

درین گلشن اگر چه سیر گهباست
 درین گلشن کنی گراش بیانه
 درین گلشن چو بیل گری گئی جا
 غلط بین را نماید نیک بدیار
 مکن ترک نمک هرگز نمکخوار
 مخور اینجا فریب نعمت و زر
 صدای کاسه خالیست خالی
 رفیق ابل غفلت هست بونگ
 اگر داری تو پائے سالکانه
 کجا دار دخیل مجنون از خار
 اگر خارے خلد دریا بنیست
 ز علم خود هر کله هست جا ابل
 بخود شناس اول کیستی تو
 مشهور بود موجود تو سرکش
 تو از آب منی پیدا شدی یا

ولیکن خار اندر پائی گهباست
 از ان بگذار حرص و حشیا نه
 بنجار گل بصیر دل نبی پائے
 پنجم احوال اندک هست بسیا
 حرامی میشود در آخر کار
 شوی محتاج در عقبی سراسر
 که آخر باد در دستت حالی
 که پائی خفته دیگر پاکند لنگ
 چو دیوانه درین ره شور و انه
 درین صحرا نور دمی وقت فتا
 اگر رات زنده بر پا خبر نیست
 کجا عرفان بذاتش هست حال
 بهستی هستی و بانیستی تو
 بیاویند سرکش را فقرش
 منی را که منی باشد سزاوار

منی هستی منی را گاه پسند
منی چون کرد آن ابلیس ملعون
چو در زندان لعنت شد گرفتار
و چو دم از شیون تست واجد
ز بروت بودن چون گشت پیدا
چو در من منی پیدا تو کردی
ز قهرت گرچه من مقهور گشتم
بلعنت گشت گرچه بقدرم نار
بگفتار و جالبش رب اعظم
ء استکبروت امکنت علینا
نکردی گر منی شیطان ملعون
بر پر نیز از منی ای ابن آدم
درین گلشن کن آدم چه ابلیس
نی تو مثل آن شیطان ابر
بشواز علم هستی ز رود فانی

دنی بیشک شوی پیش خداوند
بشد زان لعنتی از حق بیخون
ز گستاخی بحق بنمود گفتار
ظهورم از بطون تست واجد
منی هم اندران از تو هویدا
چو بر من از ان لعنت نمودی
ولی زان در جهان مشهور گشتم
چه شد از نارم و هم منم نار
بر و از پیش من شیطان ارجم
علیک لعنتی فاحر چه چای
نکشتی لعنتی از رب بیخون
چو ذات از منی گشته مجسم
فریب و کبر و پود و مکر و تبلیس
ترا اگر م نمود الله اکبر
اگر خواهی خدائی خود بدانی

طریق اہل حق را پیش گیری
 بہ نرم سالکان اہل عرفان
 مثال شمع روشن چشم دارند
 وصال جان جان افشای ایشان
 عیان یک پیکر انوار مطلق
 در اندم کاشف و مکتشف احد
 در اندم قاصد و مقصود واحد
 در اندم طالب و مطلوب واحد
 در اندم ناظر و منظور واحد
 در اندم عابد و معبود واحد
 در اندم بود و جمیع بے نشانست
 نہ بیند چشم من الا الہ
 برای دید او جلوه نماید
 بہر حالی ز سرتاپا یاد یم
 اگر تفریہ بودش شد مقید

علوم معرفت را پیش گیری
 روند اہل سعادت با دل و جان
 جمال جان جان را چشم دارند
 شود حاصل با و شان در بہر آن
 نظر آید در دل عین الحق
 در اندم و اصف و موضوع واحد
 در اندم شاہد و مشہود واحد
 در اندم عاشق و محبوب واحد
 در اندم ناصر و منصور واحد
 در اندم واجد و موجود واحد
 نشان بے نشان مطلق عیانست
 نیاید حکم من الا علیہ
 کہ بہر فعل و من است پایم
 ہمیشہ ہر زمان نزدیک یم
 و اگر تشبیہ داشت شد محدود

اگرستی مفرق تعالیٰ
 دوگفتی خالق و مخلوق را اگر
 جو یک گوئی وجود خلق و حق را
 اگر باشی مفرق خلق ناگاه
 اگر هر دو یکی گفتی بمعنی
 شود تمیز او هر دم در اینجا
 بگو عارف هر آنکه بیند او را
 مگو عارف هر آنکه بیند او را
 کجا نو جمال پاک جانان
 بعین عینیت تا بان درخشا
 بعینیت همه یک ذات هستند
 درین گلشن مثال برگ گلها
 بسے زان پائمال خاک هستند
 ظهوری برنگی بر حسب تقدیر
 مقید کے شود مطلق بتقریر

ترا پر میز تنزیه هست اولی
 به نزد عارفان شد مشرک اظهر
 ز تو حیدش ہی خوانی سبق را
 بشو خائف تو از تشبیه اله
 امام عارفان باشی یقینی
 شود توصیف او هر دم هویدا
 ز خود در خویش تن بگزیند او را
 ز خود در خود بچشم خود هویدا
 بچشم غیرت آید نمایان
 شود در هر زبان و لفظ و آن
 بغیرت همه ذرات هستند
 قتاده جابجا بر خاک تنها
 بسے زان بر سر بر پاک هستند
 مصور خود نموده نقش تصویر
 نمیکنی در اینجا فکر و تدبیر

بسان طوطیان کس میزند صخر
 مکن چون صرغیان اطراف او کا
 سخنهای کذاب اهل ظاهر
 بخو که کلام عارفانست
 زبان طوطیان شکر افشان
 زبان شکر شیرین همچو شکر
 درین گلشن مکن کفران نعمت
 درین گلشن مثال اغهر آن
 مکن و جستجوی قوت مردار
 درین گلشن مکن هرگز تکلف
 مکن چون مجرا اندر رضایش
 خموشی پیشه کن در کار اقدار
 زبان یکشا درین گلشن برون
 گریزنده ز جابل باش چون تیر
 ز آب بود و واجد گرچه اینجا

نمیدارد خبر از خود از صرف
 بر خفش کجا و اندر موزات
 بجان گیرند جابل چون جواهر
 دران صرغی و نخوی بی نبشت
 که مشغول اند اندر شکر بزوان
 زبان کفر آبر است و ابر
 برای کافران حرمان حمت
 مکن غوغای پیوده چون نادان
 تلف عمر عزیزت یار ز بهار
 بشوی تو از تکلف در تلف
 بدل داری اگر شوق لغایش
 مغر ز میشوی تو پیش دلدار
 بشو گل لسان اندر صرغیان
 بشو با هم با چون شکر و شیر
 بین انواع تو گلهاست پیدا

ولی بران که چون خارا با گل	ازان مجروح باشد پای بلبل
ازین گلشن سفر کن زود بران	بسوی گلشن فردوس جانان
نمودی راز جان با جود زرات	نمودی عرض اینجا کل فیوضات
بقدر حوصله آنچه که گفتم	در معنی بعلم حق بسفتم
یقین از من خطائی گشته باشد	کجا انسان ز نسیان رسته باشد
بچشم دشمنان مردم مکنند	پس هر نکته کل نکته چینه در
همین از عارفان یک عرض دارم	که بر اصلاح آن امید دارم
کن هر چیکه خواهی یار جانی	نمیدانم در گریه باقی تودانی

سناجات بدرگاه محیب الدعوات

ایمیا قادر ادا و بیستاپا	توئی مولائی هر عالی و اوانی
بحق مصطفی و آل اصحاب	بحق ولیار و جمله اقطاب
بفرما شنویم بهر هر کس	مفید دین و دنیا ای خدا بر
و گر این عرض دارم از تو رحمت	به بران عفو فرما جمله عصیان
و هم بروح اجدادش گریما	بر رحمت کن نظر هر دم رحما
بفضل خاص ای خلاق عالم	بفرما بکنظر بر حال زارم

الهی تو گری می تو رحیمی بحال بندگان بیشک گری

نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا آسید

بفضل ذو الجلال والاكرام درین اوان سعادت انجام خوازش
و غایت عقیدت من ذریک فرجام اعنی مولوی محمد واجد علیخان
بتی سید الله الغنی علی الدوله این کتاب مثنوی بر موزامجید
سمعی به فیوضات جدید در موضع کروتیه روز پنجشنبه به نهم
ماه شعبان المعظم ۱۳۱۹ هـ از دست خاکبای درویشان سیده
محمد ربان الله عفی الله عنه با تمام رسید

قطعه تاریخ از مولف عفی الله عنه

بفضل قادر بیون بجان
برای مولوی واجد علیخان
بگوشتش این نذر آذر هفت
کتاب مثنوی در علم عرفان
رقم چون کرد سیده بریان
بگوشتش فیوض قدسین
قطعه تاریخ طبع مثنوی از تاریخ فکر حافظ محمد مجمل حسین صاحب

متوطن شهر آره و پیش امام جامع مسجد کیه و تیسری از مردان مصنف

مثنوی مرشد علم عرفا شد جدید
ناظران قاریان شرا الهی کن سعید
یافت غیبی بگوش حفظ دل بن دندان
گو تجمل سال طبعش گلشن فیض و حید

قطعه تاریخ دیگر از مصنف مثنوی

از فضل حق جو چون این مثنوی
بودم پری سال آن در جستجو
آمدند از یافت غیبی مرا
مرآت کل انوار سحر حق بگو

قطعه تاریخ عیسوی طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مولوی
عبدالعزیز صاحب متوطن و حاکم یکی از مردان مصنف

فی زمان عالم فرمان یک کتاب مثنوی
از جناب پیر پیر شاه بر باشد رعیا
گفت سال علی کو از رو کعبه عبد العزیز
مخرن علم حقایق مست شنبه پدا

ایضا منتهی بحری

پیر کامل عارف حق شاه بر یاقادی
باغ علم معرفت را آوازش شمشاد
مثنوی تصنیف او شایسته چین فرموده
جمده جمله بکه هر چه جز آن بار شایسته
یافت غیبی بگفتا تو بگو عبد العزیز
سال طبعش حق که آن کل تاریخ شایسته

قطعه تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مفتی میان جان

عرف صوفی صاحب باشندہ کلی نامدار کچوار سرکار
مولوی محمد و آحد علیخان سلمہ اللہ تعالیٰ

بتائید و آحد علی خان پشی
چنین گفت با تف بگو شاہرا
چو شد شنوی گنج فیض عیم

بیرمان بشد شنوی ای فہیم
قطعہ تاریخ طبع از جناب مولوی ابوالفیض محمد محفوظ
الرحمن صاحب فیضی مدرس اول بہرہ عربی و فارسی
کروٹیہ محمودیہ انگلوورینٹل ہائی اسکول

حمد بیجا یات منشی را سز کہ انشای عالم لفظ از کلب قدرت
اوست۔ ولعت جادو بیانی کہ وصف لولاک نبذ و از مدحت او
صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ و از واجہ وسلم۔

آبا بعد گدایان ہر درمی را مژدہ کہ این معدن مولوی
للا و کان در ربے بہا بنا کردہ برمان العارفین قدوہ
الساکنین فاضل لودعی عالم المعی مولانا مولوی سید شاہ
محمد برمان القادری نسباً و طریقۃً و البغدادی و طناً
ادام اللہ ظلہ علی رؤسنا الی یوم القیام بانجام رسید کہ

هر کس کیسه خود پر میتوان کرد - نی نی سالکان راه صفارا
 تازه بشارت که شمع شبستان سلوک از بطون خود با ظهور
 نموده بمطهر خویش متجلی و ثناخوان که هر کس بی و هشت و هشت
 از بادیۀ ضلالت و غوایت - باسانی تمام بمنزل مقصود هدایت
 قدم می تواند زد -

کعالتش را کبریت احمد گویم پایا اقیست و الجواهر مشکوالتش
 را انسان کامل داند نقش فصوص ست یا نقد النصوص -
 الحق در ره پیه اش یا قوت رانست و عقد الفریض
 لعل لحنان سملش نزد ارباب فن مسلم و مختصرش مطول
 فخر الله علی ذلک حمدا کثیرا -

هجری تاریخ

از بطون طبع کرده چون ظهور این مثنوی

کاب و رنگ و خال و خطش میکند مردم ثنا

سال تاریخش بحکم فیض یاد و ش از خرد

حاش الله کج عرفان ست گفته ام فدا
 ۱۳۱۸ هـ

عیسوی تاریخ

وہ چہ خوش ترتیب دادہ ارمنغان مخدوم ما

مولوی برہان براسے عارفان در پہلوی

دوش بہر سال تاریخش فرو بردم جو سر

گفت فیضی۔ ”نظر حق مثنوی مولوی“
۱۹۰۱ء

ہنگامہ تاریخ

دلاچہ سیروی دوان پوشندگان بہر طرف

گشت کہن بگلستان جو ببلدان بہر طرف

بچشم خود بوستان نظر فلکں شود عیان

چشمہ فیض دو جہان“ بہت روا بہر طرف
۱۳۰۶ھ

قطعات تاریخ از مولوی ابو جعفر اختر الدین فرزند

ارجمند مولوی عبدالواحد صاحب مدرس اسکول عالی

جناب نواب احسن صاحب

چه گویم من شنار شاه بران زایشان بشنوی در علم عرفان چو فکر سال طبع آن نمودم بگو اختر تو از روی هدایت	بلاشک برتر اند از حد امکان که گویا هست یک تفسیر قرآن بگو شمر ز دنیا با تف که آلا آن بشدادی کتاب شاه بران
--	---

و دیگر

ثناء لمن ابدع الحیفة بتصوف

وافاض من اسرارها بوافه وتعطف

فلما انقزلت فی سال طبعها

فنادی الخالق بتعلمه وتاطف

بقطعة قلب العدویا الخاتر

قل نعمة الكتاب مبين لتصوف

قطعه تاریخ از سید محمد عثمان تخلص سید ساکن ملکته

شاگرد جناب مولوی حاجی محمد بشیر حنا چای دار و می حال مقولکته

مثنوی در سلوک از بران
گشت روشن بهر سمع شده

گفت تاریخ طبع آن سید گشت مطبوع طبع شده
۱۳۱۸

نظم شیرین و دلخواه از نیتی افکار شاعر گهر بار مولوی
غلام حسین آه خلفا رشید حنا مولوی خیر الدین حبیب الله

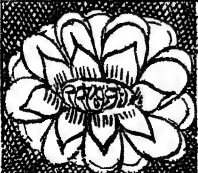
کلام بدیع مظہر فصاحت

آمد ابرسیه طرب ریز	بان ساقی مه جمال برخیز
سر سبز شدست شاخ آسید	خندید گل نشاط جاوید
آید بنظر نظاره طور	پر کن ز شراب جام بلور
گلزار خلیل شد نمایان	بنگه سویی سبزه زار و بستان
مطلوب جهان بهار گلشن	محبوب جهان بهار گلشن
گوئی که قبای سبز پوشید	در باغ بسی حشیش رویید
خوبان جهان بتان طناز	مصروف خرام با صد انداز
سیمین بدن و جمیل دلکش	گلچهره و سر و و پری و ش
لاله رخسار و مه جبینان	شعر رفتار نازنینان

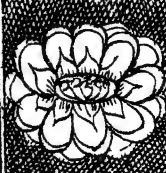
هستند بتان نور افشان	غار تگر دین هر سلمان
معمور جهان ز تابشِ حُسن	پر نور جهان ز تابشِ حُسن
یک جام شراب بر کفِ دست	هر کس بچمن شد است سمرست
با چنگ و رباب این غزل خوان	در حالتِ مستی فراوان

غزل

گویا برق آشیان گرفتست	دایغ تو دلم چنان گرفتست
راز تو مگر زبان گرفتست	مالایق گفتگو نماندم
دل سوز غمش بجان گرفتست	نالان بشبِ فراق چون شمع
فریاد که استخوان گرفتست	این شعله عشق شعور و بیان
عشق تو دلق زبان گرفتست	از نیک و بد جهان چه پرسى
آهش دل باغبان گرفتست	بیسود فغان ببلبلے نیست
مستم بغمش که جان گرفتست	پیشم چو یکست هجر و وصلت
پیکان دلق توان گرفتست	همان دور دزه که خدا شد



اے آه بیانِ دردِ الفت
تا چند که دل فغان گرفتست



باد سحر است عنبر افشان ؛
 هر نهرباب و تاب جاری
 در باغ بگو که نیست لاله
 قمری سرشاخ لغزه پرداز
 ببل ز سرور لغز خوان است
 سامان عجیب هست امروز
 هر سمت ظهور قدرت حق
 فرحان دل خلق چون نباشد
 اسرار تصوف آئینه شد
 الحمد لواهب العطیات
 از خانه صوفی گهر بار
 آفتابش از با سواه خالی ؛
 آن راه و طریق الفت
 آن منظر سر کبریا هست
 یک مثنوی عجب بر آمد

چون غنچه گلستان ز افشان
 مرآة عروس نو بهاری
 بر از پشته شبنم است پیاله
 جنبیدن برگها شد آغازه
 خندیدن غنچه انیان است
 تزئین غریب هست امروز
 بر نور ز نور قدرت حق
 گلدسته بخزان در آمد
 حسن معنی معاینه شد
 والشکر لعالم الخفیات
 قد جاء له علوم الاسرار
 هر لحظه بحالت و صالی
 آن ماهر شرع و هم حقیقت
 آن منبع لطف مصطفی هست
 یارب مقبول خلق باشد

فی العلم تصوف بر قیم
ای واه چه نظم روح پرور
در مدح و ثنا ز بانم الکن
شد چاپ چو این عجب مقالاً

بالحمد لله مثلاً عذیم
والله چه نظم روح گستر
ای آه محال وصف کردن
گفتم که خزینہ مرادات

زهری مضامین دلکشا

مرحبا با نثار حسن ازل
مرحبا با قتیل تیغ نیاز
قیدی دام گیسوی احمد
مهر چرخ تصوف هر فن
عالم و هم ادیب و هم شاعر
برزبالش مقال سرور دین
دردش حسب احمد بے یم
ازید طبع دُر معنی سفت
چون نباشد معانیش عالی

مرحبا با نگار حسن ازل
مرحبا با شهید خنجر ناز
بسمل سیف ابروئے احمد
ماہتاب سمانی شعر و سخن
از نکات سخن خیمه ماہر
در نگاہش جمال سرور دین
قل علیہ الصلوٰۃ والتسلیم
یعنی یک شنوی خوب گفت
شد مصنف چو این چنین صوفی

حبذا مثنوی نو آیین
 لوحش الله فلا مثیلها
 حبذا حبذا فصیح بیان
 یلکه اینچه گلشن تحقیق
 جان علم تصوف و عرفان
 آه دل گفت سال پر تنویر
 باز شد مصرعه مسیحی عظم
 صوری و معنوی بهم معقول

جان اعجاز و کان صدیقین
 باریک الله فلا حد یلها
 مر حبا مر حبا بلوغ جهان
 یلکه اینچه گلشن تدقیق
 مرهم راحت دل سوزان
 لوحش الشیخ مثنوی بصیر
 روح افراشته یار گلشن نظم
 سیزده صندریه شست و ده شمره

مرغوب اهل دل

ساقی شیرین سخنم بان تعال
 تا ز حدیث تو شد م فیضیاب
 زود بیا امی سر و سامان من
 دیده براه هست کجائی بگو
 جان منی و زنی امی جان جلا

احسنک الله بحسن المقال
 خواب فرو رفت و هنوزم بجا
 فکر دو عالم کن ای جان من
 ناله و آه هست کجائی بگو
 این ستم جور بگو تا کجا

خنجر الفت دل من چاک کرد
 گل ز گلستان جفا چیده ام
 نیست وجودم شده از جوید عشق
 داغ تو خوش آب بدل داشتم
 بے دن بے بہرہ دانش نیم
 چہرہ من مطلع انوار عشق
 حال من عاشق مضطرب
 باتو چہ گویم ز کمال ملال
 گشت مہتاز سراے قدم
 یعنی یکے منوی بيمثال
 جلوۂ انوار خداے صمد
 سوز دین نیست کہ پروازین
 اینچہ گل سر نہی بلبلے
 اینچہ فصاحت کہ فصاحت فدا
 اینچہ سخن دامن صبح اسید
 آتش فرقت ہم تن خاک کرد
 گردش فلک چہا دیدہ ام
 سو ختم از آتش بیدر عشق
 مہر جہانتاب بدل داشتم
 آب صفت ہا دم آتش نیم
 سینہ من مرکز اسرار عشق
 رنگ دلم دیگر دیگر مہر س
 شکر خدا ہست علی کل حال
 مہر ہم راحت پئے ز خیم دلم
 بہر خلایق در فیض و نوال
 منبع اسرار خداے صمد
 شمع محبت پئے راہ یقین
 روکش گلزار وفا بلبلے
 اینچہ بلاغت کہ بلاغت فدا
 اینچہ سخن غنچہ خاطر و مید

اینچہ سخن روکش سحر حلال
بحر مضامین تصوف بلے
بہر شناسان خدا یار شد
من چه کنم حدیث نظم بند
نطق زبان نیست کیجا بشدم
این سراسر خدا جان عشق
شد رقم از خامہ بریان دین
روح ز روح سخنش تازه شد
گفت سرو شمع کہ تختین بدان
راحت روح آہ جلالی سن
سال مسیحی است مسیحا صفت

اینچہ سخن غیرت بدر کمال
کان گہر گنج دُر ریلے
ببل دل را گل بجا رشد
دل ز مسرت بچہ چون سپند
مست ازین بادہ عرفان شدم
نامہ نامی گہر کان عشق
لطف خدا باد و ماند م قرین
علم و ہنر زین خط اندازہ شد
از پے تاریخ مکرر "بخوان"
ہجری شمسی است کہ شیرین سخن
زینت عالم شجر معرفت
۶۱۹۰۱۱

لہجہ بنی
بخوان دوبار
بخوان ناسخ
مطالعہ حاصل
آید ۱۲ سند

نہال گلستان شیرین کلامی

روی زیبائی معانی بنمود
چہ نقاب از رخ اسرار کشود

حضرت مولوی بریان الدین
چہ عیان روز نہفتہ کردہ

شاید معنی اسرار نفیس
ای خوشا شنوی دل افروز
بهر او هست دعائی قلبی
مصرع سال بو شتم ای آه

دل ناظر دم نظاره ره بود
بخدا قابل دیدست و بشنود
رب اکرمه بلطف و الجود
ساقی کوثر عارفان و دود

بها گلشن سخن

آه برهان اندرین نامه
و ده چه غیرت ده گلستان شد
خوب نظمی چو خوب شد مطبوع

در اشعار بے بهاسفته
و ده چه گلهائے نظم بشگفته
سخن خوب فکرم گفت

مُرآت جوامع اسرار

صد آفرین به ذنبت صد آفرین بر طبع

چو خوب شنوی گفت پرز کیفیت

سید این گنزار معرفت بردید

فقد راه بعین حدائق الجنت

حروف رشک و چشمهای شعله‌رخان

سطور غیرت گیسوی عنبرین نگریت

دماغ صاحب دل مست شد ز خوشبویش

عجیب عطر کشیده است از گل وحدت

ز به نکات تصوف خبی بیان سلوک

چه رمز عشق حقیقی و خلوت و جلوت

فتنای خلق و هوا و آردی و فعلی

وقوت قلب در بان در انجمن خلوت

چه وصف شنوی صاف بر زبان رانم

معانیش همه در مانع قلزم الفت

بنوش ای دل صوفی ز جام چشم یقین

پراند شیشه اشعار از من وحدت

سروش مصرعه تاریخ آه این گفت

جمال طالع مقصود مرجم راحت

فکرت مستحسن

نامہ پر تصوف اہل	کرد تصنیف جناب بریان
وہ چہ مطلوب دل اہل صفا	وہ چہ مرغوب دل صاحب دل
غیرت شعلہ کوہ سینا	چہ دل افروز دل ویز و عجب
زیورِ نثرِ جہاں ضیا	عقدِ ہر دائرہ لفظ فصیح
کعبہ صبر و ثبات زینت	مصرع سال بگفتم ای آہ

گل گلستان بہشت

جلوہ نما شد آن گل معنی	دل ز سرست گشت شگفتہ
نظم نفیس و اجل ازلی	آہ بگفتم مصرع ساش

چہا اشعار صوفیانہ

بہر آشفگان دہرائیس	مرجا شنوی خوش آئین
زدند را وہ چہ باغ نظم نفیس	سال رومی نثرش غیب زچرخ

راحت جان کہرا بخت

ای آه چه شنوی برهان
دلبهای جهان شنیدم
گفتم بے طبع پاری سال
سبحان الله نظم قابل

تقریظ منظوم کلام بلاغت نظام مثنوی حضرت مولانا
شاه برهان الله صاحب مع تاریخ طبع از نیتی افکار
سرایا برکت خواجہ محمد شاہ ضا شہرت عظیم آبادی وار و حکومت

بتوحید الہی

بنام آنکه جان پروانه اوست
دل عشاق آتش آتشیانه اوست
ز بزمش شمع جان بقیاران
ز باغش لاله روی گلزاران
بیکدیگر دو دل را کردشیدا
دل مجنون شکست و زلیلا
فشانند نامک بزخم بلبس
تبسم آفریده بر لب گل
بشیرین خنده شکفتن داد
بتلخی در غمش فرمود جاداد
بهر آئینه پیدا عکس آن رست
اگر دامت و گرد را همه اوست
مبهر از آتش از فکر غلط کار
ندارد در دهر خیم قدس او بار

سخن سخنان در اینجا بیند
که در وصفش سخن گفتن ندارند
شنائی ذات پاک و همین بس
که در وصفش را ندارند غیر او کس



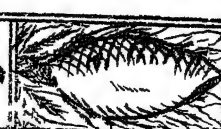
در نعت رسالت پناهی صلعم



کنون در سر خیال نعت دارم
محمد آفتاب انور دین
ز آدم آن شب مقبل بر آمد
دو عالم سایه و آفتاب است
سبحانم و ارواح مجرد
سلم برد و کوشش بادشاهی است
زلف طار میت این نکته پیداست
سلام شهرت شوریده سر
بوصف مصطفی گویند نثارم
محیط ذات را موج نخستین
چمن آرا گل از گل بر آمد
وجودش گنج این دیر خراب است
بود در حلقه میم محمد
تعالی شد نبوت با خدائی است
که او اسم آمد و ایزد مستماست
بر او برآل و اصحاب مظهر



در صفت نظم و ناظم



بحمد الله که این نظم دلاویز
زا نوار تجلی برق انگیزد

ز فکر معنوی رشک سبحان
 دین را با سخن دمساز کرده
 ز ملک فکر جان در تن دمیست
 ز نقش می چکد ستر معانی
 سوادش سرمه عین الیقین است
 پے چشم حقیقت بین نگاہی
 ہمہ الفاظ از معنی ست معمور
 ز مصراع ترش می آید آواز
 اگر در پرده بینی جلوہ یار
 جواز اسرار حق کردہ تصرف
 کہ با نظم این کے ہمسر آمد
 بجسم فظان نور معانی
 میخا غرق موج زبانش
 درین گلشن خارین و منبت
 کشایم لب اگر در وصف تقریر

ز تصنیف جناب شاہ بُرہان
 سرود نالہ بامی راز گردہ
 نفس در قالب صورت کشیدست
 ز لفظش می دمدرار زبانی
 بیاضش نفی چشم دو بین است
 پے اہل طریقت خضر را ہی
 ہمہ اشعار این نور علی نور
 درون پرده است ان بایہ ناز
 سخن را جز نفس باشد نہ اغیا
 حدیثے گفتہ در علم تصوف
 کہ آواز کان و این از جان ابد
 جو جان پنهان شکن زندگانی
 کلیم آشفته طور بیانش
 گلشن لودہ رنگ خزانست
 لب تحسین کشاید مرغ تصویب

میسجادل غمیده ست این
 چه وصف ناظم و نظمش سرایم
 صلایش نیک بخشد حق تعالی
 پوشهرت سال طبعش خواست ازین
 زلف از مطالب گشت ایزاد
 بمعنی طوطیا دیده ست این
 کنون بهر دعایش لب کشایم
 جزاه الله فی الدارین خیرا
 عیان شد جاد و تسخیر سال
 بر عجز سخن صد آفرین باد
 ۱۳۱۸

قطعه تاریخ

از تصانیف حضرت برهان
 لفظ لفظش بصورت معنی
 در ریاضش سواد حرف سخن
 نکته تکه چو خال چهره خور
 وز بے عارفان حق آگاه
 چون نگویم سواد خطش را
 خالی از رمز سر معنی نیست
 هر که این شنوی بدل خواند
 هست این شنوی سحرگار
 می کند سر باطنی اظهار
 هست چشمک نان بلی و نهنا
 سطر سطرش چو زلف عنبر بار
 مستجلی ز حبلوه انوار
 سرمه دیده اولوالابصار
 اندرین شنوی همه اشعار
 و قنار بنا عذاب النار

سال تایخ طبع این شهرت

گفت مجموع مخزن اسرار

ایضا

عالم با عمل ولی بصفت
در تصوف نوشته نظم سخن
در بلاغت و غیرت سلمان
طبع هم شد به طبع رضوان
سال طبعش ز کلاک شوق رقم

شاه برهان دین پاک نبی
بوالعجب شنوی بسره خفی
در فصاحت نظیر فردوسی
بحمید و صفت بخط جلی
کرد شهرت خزینه معنی

از نتیجه افکار گهر بار شیخ محمد نذیر ضامن شاگرد عالیجناب
مولوی حاجی محمد بشیر ضامن بشیر نظر چلو اردو

نوشاین شنوی علم عرفان
چونش این شنوی مطبوع دلها
نوشت این مصرعه تایخ صابر

ز به گلدرسته اسرار واحد
ز علم عاشق سرشار ماحد
ز برهان گشت این گلزار واحد

تقریظ شنوی معنوی بالفه مولوی سید شاه برهان الله
صفا قادری از نتیجه افکار گهر بار جناب مولوی حافظ محمد

عبدالحمید صاحب حمید قاضی حبشہ استوطن کلکتہ

بدہ ساقیا جام صہبای عشق
بدہ ساقیا ساغر معرفت
بدہ ساقیا جام تو حید حق
بدہ ساقیا بادہ زہد سوز
بدہ ساقیا آن شراب طہور
بدہ ساقیا آن می خوشگوار
بدہ ساقیا آن می جان فزا
بدہ ساقیا آن می مشک بو
بدہ ساقیا جام عرفان حق
بین تاجہ کردست بر آن ما
مضامین وحدت بخوان صہبای
براہ و داد و دلا رہبری -
بخلوت کہ اہل دین ہوشی
ببرج تو لا فروزان قس

شود دل خے آشام مینا عشق
پراز بادہ اطہر معرفت
شوم مست صہبای تجہد حق
می بزم شوق نمودت فروز
کہ در غیب بخشہ نشان حضور
کہ از دل بردلمنی روزگار
کہ ہم روح را باشد و دال کشا
کہ دل را بد نہکت زلف او
نشانی مرا وہ ز بریان حق
دین مثنوی حقیقت نما
بر این خلت نشان صد نہار
بر او رنگ صدوق صفا سوری
بزم خلوص و یقین دلکشی
بدرج تمنا درخشان گہر

بمنزل که قدس دانای راز	بعثت که انس مینای راز
بگزار اسرار خلقت خلیل	بمصر طاحت چو یوسف جمیل
بطور متناسبت موسی نیاز	بمکاب عرب رب ربّ لی نواز
بوصف مصنف چه گوید حمید	که او هست مقبول ربّ مجید
عیان وصف از کلام ویست	نمایان صفاتش ز نام ویست
زا ولاد شاهنشیه عالم است	که فخر قریش و بنی آدم است
الو هیئت ایزدی را گو است	بین لفظ برهان مضامین است
در پنجاست الله مضاف الیه	چنانم مبارک سلام علیّه
مصنف چنان و چنین شنوی	مصنف نگریم بین شنوی
مصنف شد ماست بر ناحق	بود شنوی حجت شان حق
مصنف دلیل را ایتد است	بگو شنوی شمع راه هد است
مصنف بزم صفا گوهری	بر اوج ولا شنوی اختری
مصنف بود انتخاب جهان	بود شنوی لاجواب جهان
مصنف بعالم سراج منیر	ز رایش بود شنوی مستنیر
ز حاشیچ پرسی بیانش بین	مضامین محدث نشانش بین

خدا یا طفیل جناب رسول	برده هر دو را زنگ حسن قبول
بحق تو لای مردان حق -	بحق تمنای مردان حق
بحق نیاز نیا ز آوران	بحق حق اسی داو و آوران
مرا بگر ایمی تو لا نمای	را لطاف راه تمنای
ز جام محبت مرا جرعه	ز مینای خلعت مرا جرعه
عطا کن مرا لذت در دغوش	غم عشق و کیفیت در دغوش
سرمین شود در ریت پاکشوق	شوم گرم چو لال صحرای شوق
ز بحر کرم رشک کن عطا	چشان شربت جام شکو و ضا
شکی روان کن ز چشم ترم	که چون سیل رخ سوی تو اوم
نیاید دگر غیر تو در دلم	ز انوار خود کن منور دلم
تو باشی همی مستجار حمید	سکون حمید و قرار حمید

تا پنج ترتیب مثنوی

جاین مثنوی حسن ترتیب یافت	مضامین توحید ترکیب یافت
سروش پُر سال گفت از ادب	خیابان جاوید توحید رب

تکرار تجید رب - رانخوان بود و تاریخ هجری حمید همین مصرع آمد بے آن حق	کدیابی دران هم رسالت نشان کنون عیسوی سال گرد و پید حدیث شبستان تجید حق ۱۹۰۰
--	--

ایضا منہ

مژده بادای والہان جلوہ حسن قدم

مژده بادای طالبان شاہد قدسی نہاد

مژده بادای ساکنان کوی اخلاص و نیاز

مژده بادای رہروان وادی صدق رشا

مژده بادای بزم آریان شوق و آرزو

مژده بادای نکتہ پیرایان بزم اتحاد

مژده بادای راہ جوین تجلی گاہ دین -

مژده بادای باریابان حسیم اجتہاد

مژده بادای ساکنان راہ عرفان مژده باد

مژده بادای میکشان بزم خلعت مژده باد

شاه برهان اللہ معجز بیان و نکت دان

مثنوی در تصوف زینت ترتیب داد

آنکه نام نامیش مشهور چون مهر و دست

آنکه رای عالیش معروف اندر دین داد

آنکه باشد علم را از ذات او صد اعتبار

آنکه باشد فهم را بر فکر او صد اعتماد

آنکه چشمان حمید اندر ره او منتظر باد

آنکه دلہائی جهان از فیض او کنج مراد

اغضاد اوست از حق خلق از وی معتضد

از خدا او مستند از وی جهان الاستناد

عالم از وی ستیبرست و حق او را مستنار

خلق از وی مستفید و خالق او را مستفاد

مثنوی محبت و برهان حق را بنگرید

تا شود چشم و دل از حسن جمال و دست نشان

لقب جان آرید و در راهش فشانید از نیاز

جنس دل دارید گریه و اسپارید باز و داد



شاید ز سبب چنین برگزیناید در نظر.



گلرخی رعنا نادر دین سپین آفاق یاد



باشد اندر حفظ خالق او الی یوم النشور



نفل رحمت بر سرش باشد الى يوم التناد



چون نمودم فکر تا بخش سهروشی امی حمید



بہر عام شمس و ہجری زعیب اواز داد



مصرغی بر خوان که باشد مشتمل بر هر دو سال



داعی حق مخزنِ توحید۔ بستانِ سدا



الضمانه



یافت چو این مثنوی زینتِ طبع و فی -



داد جهان رانوی رشیہ باران حق



برهان اللہ شاہ حجّت شان الہی



یادی حق خضر راہ کرد عیان نشان حق



یافت ازین مثنوی کشت مثنانوی -

گشت بعالم جلی نکتہ پنهان حق

دور شد از دل تعب کرد مضاعف طرب

تذکره جو در ب نامہ احسان حق -

خاطر او شاد باد کشت دل آباد باد -

حاصل انشاد باد نسخہ عرفان حق

حسن قبولش دیا حضرت رب العباد

شمع ره او کند لمعہ فیضان حق

سال مسیحی دلا کرد رقم کلک ماہ ۱۰

کو کب عشق خدا آیت بر مان حق

از نیچہ افکار جناب مولوی احمد اللہ صاحب منیر ایوبی

پروفیسرین کالج کلکتہ

مژدہ امی از پڑخوان صفای

اہل دل حضرت بر مان اللہ سالک راہ خدا نیک خصال

نیک گو نیک شنو نیک اندیش	نیک خو نیک سیز نیک اعمال
شمع روشن کن بزم توحید	مشعل افروز شبستان خیال
شنوی وه چه مرتب فرمود	شاهد و حدیث رب المتعال
و بدش رحمت حق حسن قبول	شودش فضل خدا شال حال
عیسوی سال منیر ابرود	چمنستان فیوضات خیال

۶۱۹۰۱

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد عبد الرحمن صاحب سعید

کمر لانی محصل مدرسہ عالیہ کاکتہ

در تصوف زد رقم این شنوی	کلمک بریان السنا زک خیال
آنکہ نام نامیش روشن بود	چون مہد و ہفتہ دین کمال
آنکہ وصف علم و فضل او بود	خارج از اندیشہ و امر محال
آنکہ باشد در تصوف بے نظیر	بے عریق بے سیم و بے مثال
آنکہ باشد در رہ عشق و سلوک	مقتدای صاحبان مجاہد
یاد او باد لطف ایزدی	ناصر او باد فضل ذوالجلال
ہاتف غیبی بہجری اسی سعید	فیض توحید از کاف ہوسال

۱۳۲۱ھ

از احترام ابوالمظفر مولانا بخش رضوان روی مالک مطبع
رضوانی کلکتہ

<p>گشت این نسخہ بران وجود ہست این شاہد رعنائی شہود حجت شان خدای معبود مژدہ رحمت خلاق و دود ساکنان رارہ عرفان بنمود حسرت جلوہ مطلوب افزود سال - اتھار تصوف - فرمود</p>	<p>طبع در مطبع رضوانی سن نظم فرمودہ بران الم حرف حرفش بود آئینہ حق لفظ لفظش بود اندودہ زبا واصلان رادل و جان کردہ شعلہ الفت طالب افروخت ہاتف غیب بہجری رضوان</p>
---	--

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد ہمال لدین جہا غنبری
مطون مبین سیکھ سدر عالیہ کلکتہ

<p>کہ باشد شاہد مطلوب زیبا مقدس خلوت محبوب زیبا</p>	<p>مرتب گشت چون این نسخہ فیض پی تاریخ ہجری غنبری گفت</p>
---	--

از نتیجہ افکار جناب مولوی ابوالحکم محمد اسماعیل جہا غنبری

چاگامی متعلم مدرسه محسنیه ہو گلی

منوئی وہ چه خوش ترتیب داد
گفت اسی عنبر ہجری بالقفی

طبع بر بیان اللہ صبا کمال
کنج ایمان نسخہ توحید سال

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد اشرف خالصہ اشرف

جہانگیر نگری مدرسہ عالیہ کلکتہ

ترادیدہ گرامی نامہ خوب
نہا شد نامہ آن مخزن راز
محیطے بین کہ کشتی اش شریعت
ز آب معرفت باشد لبالب
چو اشرف در سالش راہمی جست
بگوشش فکر غواصش بگفتا

ز نوک کلمک بر بیان خدا جو
کہ گنجی از نقود سر پا ہو
در آن در حقیقت ہست اولو
شدہ جاری طریقت را بہر سو
خرد گفتہ بچو آنرا بہر سو
در دریا می عرفانست ہو ہو

ایضاً منہ

منوئی ز بحر معنی ہست این

گوہر سر خداوردی ہفت

بهر سالش کرد اشرف چو خیال
 غوطه زن گشته بگوشتان نهان

با خرد فکر رسایش گشته جفت
 گوهر دریای عرفان است گفت

از نیتجه افکار جناب مولوی محی الدین صاحب ازاد
 فرزند دل بند صغیر جناب مولوی شاه خمیر الدین صاحب
 قصوی چونکه تحریر ایشان با خراز همه رسید گنجایش
 تحریر نمائند بابران از ساقی نامه و غیره در گذر شده
 قطعات تاریخ شان داخل کتاب نموده شد

مثنوی تایمخی

ساقی ماه لقانیک بشیم
 ای فکر تو شوم بنده نواز

یک نکه برین مخزون ز کرم
 جام درده ز منی راز و نیاز

چشمها نم شده پر آب ز شوق
 مضطرب صورتیماز شوق

چاره عاشق بیچاره بکن
 دارو این دل صیقله بکن

تا بکے جو تغافل ای گل -
 واقف سزا حد کن مارا -
 تا نویسم صفت نظم عجیب
 ای خوشا محزن اسرار نہان
 راحت جان دل نور نگاہ
 حبذا شنوی روح افزا
 لوح چون لوح حسین وہ حسین
 غیرت گوہر شہوار این نظم
 جوشن ن بجز روان مضمون
 چه فصاحت چه بلاغت ای واد
 غیرت نخل سطور این نظم
 وصف اشعار جناب بران
 چون شد این چا بصد حسن آزاد
 ناله تا کے بغمت چون بلبل
 محرم بزم صمد کن مارا
 چه عجیب چه لطیف چه غریب
 ای خوشا رشک دہ باغ جنان
 در دریاے تصوف والتد
 غیرت بدر دجی شمس ضحی
 مطلع نور یقین وہ چه یقین
 روکش صفیہ گلزار این نظم
 شنوی نیست بگو این جیون
 چه لطافت چه متانت ای واد
 چشم بد دور چه پر نور این نظم
 چه کند خامہ مقطع زبان
 فکر تاریخ دلم را افتاد

بے سراز نو شتم خوشتر
 مر حبا شنوی جان پرور
 ۱۸ سزا

قطعه تاریخ

چونم نور محمد ز شاه بران - که باشد از مشاییر و اکابر
چو شد از افکارشان طبعش - ندانم گوشتم تغزو نادر^{۱۸۱۳}

تقریظ و پذیر از نتیجه افکار عالیجناب مولوی حاجی
محمد بشیر حبیب پهلواروی حال مقامی کلکته که از
برفقه آن ماده تاریخ طبع شده است بهجری برمی آید



الحمد لله رب العالمین و الشکر اللطیف بحمد
الصلوة والسلام علی مولا محمد و علی له وصحبه^{۱۸۱۳}

رساله مشنوی باب عرفانی و نمیه جمیل بانهار اسرار رحمانی و
مائه لطیفه جاه سید شاه بران الشیخ قادری و ابی السید^{۱۸۱۳}
شاه میدان حسن قادری حماه الله و دستنویز یاجین
وحی احدیست و و سب از بار توحید صد لیست و^{۱۸۱۳}

ز هر کتابیکه رهبر سالکان بیدل گردیده و دلدادگان شیدارا
 بگل شهود رسانده باین در بهیته و باقوت رتانیه و مصابح
 تجلی توحید منوره و نجوم سلوک حب بضای اوافره و زهر
 مولف که قطب اقطاب و اب توحید است و دنیای فلک تجید است
 یا آفتاب زید سهر عینیت و یا ماه نور وجود معرفت و اسباب تالیف
 رساله مبوب این شد که جناب صدر مولوی و اجد علیخان نصیب
 بعقیدت و خلوص و جمع نمودن مسائل سلوک بسیار بسیار
 موصوف ایامی فرموده و برای وجد و انبساط قلب جناب
 و اجد علیخان و در چند شهر زمین یکبار هر روز صد و پنجاه
 آن جامه کمال باحاطه تحریر یا آورده و این مثنوی معنوی
 زیبارقم نموده و بجناب موصوف الیه برائے کیف و رفاه
 عام سپرد و چونکه آن بحر فیوض یزدانی و شمس عرفان رب
 رحمانی و این رساله بحال و نخبه است از نافه و بهار و بازرقود برائے
 طبع شیدایا بهر حیدر و بهر مال ذمیه و حسب حکم آن منبع صفات احمدی
 مع و یکنمائید هم و السلام علی سیدنا محمد و علی اله و آله و سلم
 اللهم صل علی محمد و آل محمد و علی ائمه الطاهین
 و علی سیدنا محمد و آل محمد و علی ائمه الطاهین
 و علی سیدنا محمد و آل محمد و علی ائمه الطاهین

۱۰۰	کرم کے سیر لکھی مثنوی ہر	۱۰۸	حقیقت میں یہ مثنوی سنو سنی
۱۰۱	وہ ہیں کاشف رمز عرفان اللہ	۱۰۹	فروغ ہدایت ہیں بریں اللہ
۱۰۲	روح حق ہیں آفتاب حقیقت	۱۱۰	سمائی ہدایت پہ باو طریقیت
۱۰۳	قلو میں عرفان کو ہیں لواذرا	۱۱۱	مہا ناک میں توحید کے جلو فرما
۱۰۴	زیادہ ہر او کو فیضوں کی خواہش	۱۱۲	نہیں ہر کسی قلب میں ادنیٰ کیش
۱۰۵	عجب جام عرفان کا ہی بنا یا	۱۱۳	کہ الگ بجز کفر کے کو اندر سما یا
۱۰۶	یا الگ کر دیکھیں جو لایق	۱۱۴	بلا یا تھا سید کو دان باعلاق
۱۰۷	عزیز جہاں منبع بحر احسان	۱۱۵	کرم معظم ہیں واجد علی خان
۱۰۸	اخیر کج اشاریہ لکھی گئی ہے	۱۱۶	اخیر کج کرم سے چھاپا گئی ہے
۱۰۹	دیباچہ مطبع کا کل مثنوی کے	۱۱۷	سخی و کرم و فہم و ذکی نے
۱۱۰	نجل انجیا انکے جو دو تخلصے	۱۱۸	خدا انھو اضیٰ تیر اضیٰ خدا سے
۱۱۱	ضمیمہ کمالات راجع ادر ہے	۱۱۹	ظہور و فاد و سخا کا مقرب ہے
۱۱۲	کہا دلنے مسرور و کاشمیر	۱۲۰	لکھو طبع کی سکے تاریخ زیا
۱۱۳	لکھا مسر سال میں نے بخت	۱۲۱	پیری میرا لکان طریقت

تاریخ طبع از محمد سرور خان صاحب سرور تلمیذ جناب مولوی حاجی محمد الشیر صاحب مکتبہ

دیدم کتاب خوش بلا عیب نظم اشعار عقد لولو	مادی طریق حق بلاریب طرز گفتار سیر یابو	برایان اندوشت بران بودیم به سال طبع و در	در علم سلوک راه بجان آمد بدلمز مانی غیب
	شد خامه سر قدوم گهریز نظم بران بود دل آویز	۱۳۸۱ هجری	

ہزار حیف کیے از ہزار دین دار است
 بجز تاسف و مالیدن کف انوس
 بعون ایندیچون بعین حشمت دل
 چه مونسے کہ نسیمت روح بخش دلم
 بکلمہ ام ز سر لطف خود قدم نمود
 ز وصف فضل کمالش زبان من قاصر
 کشاد و فیر عرفان نور ذات احد
 رموز معرفت وحدت است زوطاح
 بلطف خاص بیان کرد و جہ تالیفش
 کریم دہر چشم است و اسم والا شس
 کر و طیہ ز وجودش جو بحر فیض سان
 ہمای اوج سعادت بدام او پائند
 بہار حشمت و دولت اسیر کاکل او
 جناب اجد علی خان رئیس بنگالہ
 رسیدہ ام مع آن شتوی موصوف طبع
 گرفتہ شد بر عنوان سپردم اصل کتاب
 نوشت خامہ عبد الحمید متن کتاب
 دگر جو سید عثمان فیروز زیور گل
 بلطف حضرت عنوان چو باطلت طبع

ہزار مفسد بے دین در پے ضلال
 ندیدہ و دیدہ من بھیج صورت آمال
 رسید مونس جان و دلم بعز و جلال
 چه روح بخش کہ از سینہ بردا ضحلال
 جناب حضرت بر بان حق بعز و جلال
 بیان عز و کمالش ز نوک خامہ محال
 بمشوی کہ رقم کردہ شد بکستعال
 باوج منصب و صفش بد کہ استمال
 کہ بہر خاطر صاف عزیز ذی اقبال
 جناب عالی و اجد علی ذی اجلال
 از دست جود و سخا مستفیض در بنگال
 برے صید ہو گستر دہ آدام نوال
 نہال گلشن صولت و فیض اوست نہال
 غریب پرور عالی منش حجتہ خصال
 برے طبع زایماے آن ہمایون فال
 کہ زیب طبع رضوان شود بکستعال
 چو سبزہ خط مشوق بے نظیر و مثال
 نمود لوح جمینش ہزار غنچ و دلال
 نمود ذر نظر م مثل جو عین بجمال

بغیر ختم کن این نظم و گو مبارک باد
 حضور سید و پیش رسین فی اقبال

اعلان

محفیٰ زہر ہے کہ کتاب ہذا یعنی مثنوی فیوضات واجد کی حسب
ضابطہ و قانون سرکاری رجسٹری کرائی گئی ہو جملہ حقوق محفوظ ہیں۔
کوئی صاحب قصد طبع نفرمائیں۔ مٹھوڑے سے نفع کے لئے زیادہ
نقصان نہ اٹھائیں ۛ

المع
حقیر فقیر سید شاہ محمد برہان اللہ قادری متخلص بہ برہان

خاتمہ الطبع

الحمد للہ والمہذکہ درین آوان سرت نشان مثنوی بعلم عرفان مسملے بہ
فیوضات واجد مع ٹائٹل مصنفہ حضرت حافظ فرقان قاری قرآن
حاجی حرمین شریفین مولانا مولوی سید شاہ محمد برہان اللہ قادری
مدظلہ العالی المتخلص بہ برہان ڈھاکہ مقامی۔ خلف حضرت سید شاہ
میر ان حسن قادری قدس سرہ العزیز بتاریخ ہفتم ماہ مارچ ۱۳۹۷
مطابق بہشت ششم ذیقعدہ ۱۳۱۹ ہجری بار اول پانصد جلد۔ در
رضوانی پریس بمبئی (قصائی ٹولہ) بہ اہتمام احترا بوال مظفر مولابخش
رضوانی ان الکر رضوانی پریس از زیور طبع ارستہ و پیراستہ شد ۛ